

کیهان بچه‌ها

بها ـ ۵ ریال

سال هفدهم ـ شماره ۹۲۳ ـ یکشنبه ۱۷ دیماه ۱۳۵۱

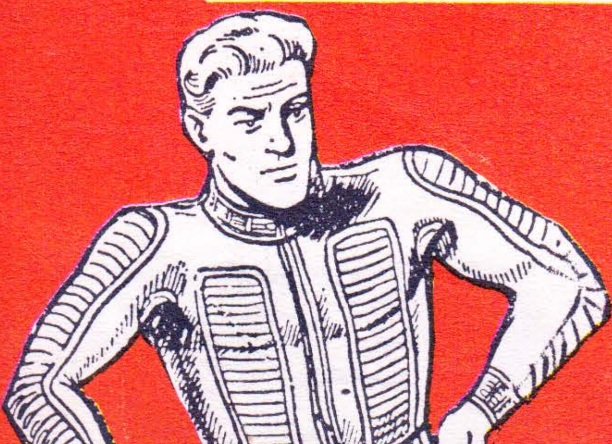
در این هفته: قسمت دوم داستان

«سه پرتقال»

بهمراه بیستمین قسمت از داستان پرماجرای

«قصه جنگل»

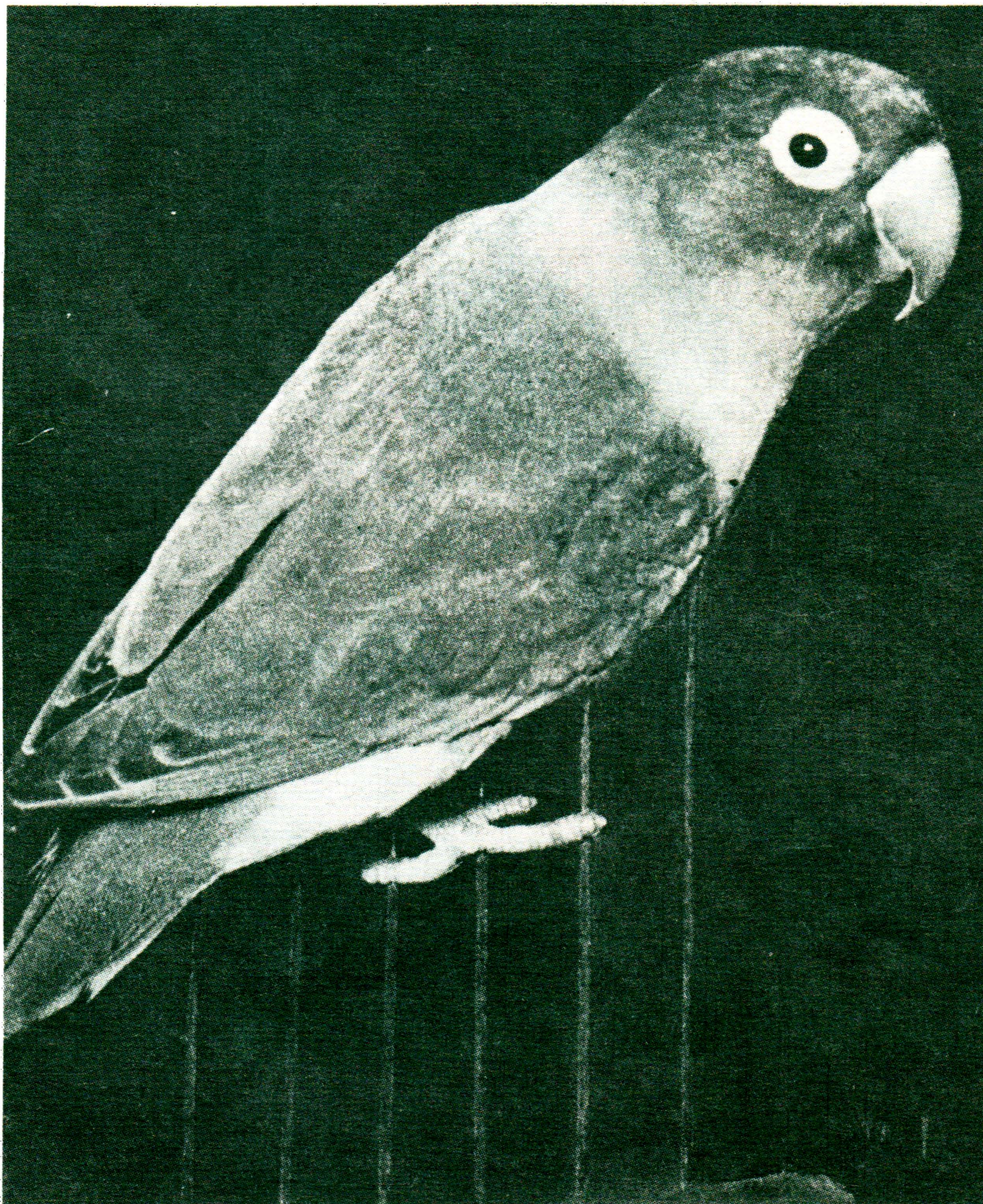
و خبرهای جالب ورزشی و دهها داستان دیگر موجب سرگرمی و نشاط شما خواهد بود



خلبان بی باک

در مأموریتی فوق‌العاده





طوطیان

تیرهٔ طوطیان شامل ششصدگونه پرنده درصد نوع است. وهمه در جنگلهای استوائی و جنوب خطاستوا زندگی می‌کنند. غذای آنها میوه‌درختان و سبزیها و دانه‌گیاهان‌است. طول‌عمر طوطی زیاد است و بعضی‌تا پنجاه‌سال عمر می‌کنند. پرورش‌دهندگان طوطیان دست‌آموز بآنها غذای‌پخته هم‌میدهند. مخصوصا گوشت، اما دستگاه‌گوارش طوطی بهرغذائی سازش ندارد. اگر غذای بد بآنها داده شود عادتهای بدی پیدا می‌کنند : پرهایشان را می‌کنند و ریزریز می‌کنند.

در بالای صفحه ، شما طوطیهای استرالیائی را می‌بینید که باریک‌اندام و بلند هستند بادمهائی بلند. طول اینها رویهم در حدود ۳۲ سانتیمتر است. رنگشان قهوه‌ای مایل‌بخاکستری با لکه‌های نارنجی درزیر چشم وکاکل زرد کمرنگ. تقریبادر همه‌جای‌استرالیا پیدا میشوند. در شکاف درختان لانه میسازند. اینها دست‌آموز و پرورش میشوند و حرف میزنند اما میدانید که طوطی معنی حرفی را که میزند خودش نمیداند.

مرغ عشق هم از خانواده طوطی است. باندازه گنجشك یا کمی‌بزرگتر است. عادت دارد که خودش رابه‌میله آویزان کند یا روی میله قفس بنشیند. شش‌نوع و چهارده‌گونه مختلف آن شناخته شده . پرنده آموخته دیگری بنام مرغ ماهیگیر است که منقار مرجانی سرخ دارد. سرش نارنجی‌رنگ است و بدنش سبز . بالهایش‌قهوه‌ای مایل بسرخ و انتهای دم سبزش‌آبی است. یك حلقه سفیدهم دور چشمش میباشد.

این طوطی در جنگلهای شمالغربی تانگانیکا زندگی می‌کند.

صفحه ۳۵ را بخوانید

خبرهای کوچك از :

کیهان

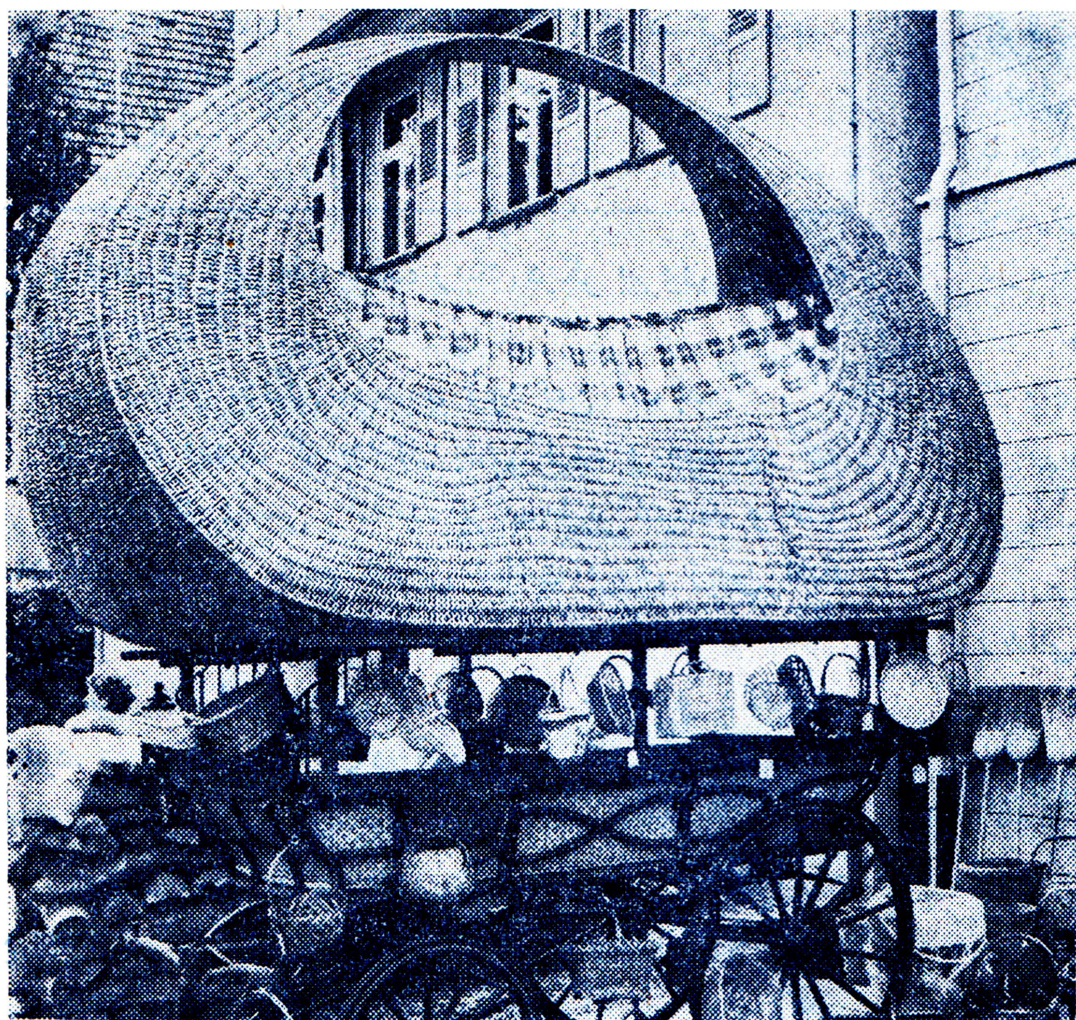
تازه‌ترین پیشرفت دردامداری : «یونجه قالبی»

دوسلدرف (د.آ.د) ـ حیوانات نیز تحت تاثیر طعم‌و مزه غذا قرار دارند در پژوهشهائیکه آلمانیها انجام داده‌اند معلوم شده است که گاو ، اسب و خوك به طعم‌و مزه غذایشان عادت میکنند و تغییر آن فقط در صورتی امکان‌پذیر میباشد که حس عادتشان به‌طعم ارضاء گردد.

اتحادیه مهندسان آلمان‌که اخیرا جلسه‌ای برای تبادل‌نظر درباره غذاهای مطلوب دامها تشکیل داده بود ، گزارش جالبی منتشر ساخته است. مهمترین قسمت مذاکرات این جلسه دراطراف «یونجه‌قالبی» بوده که اینك اهمیت خاصی در دامداری کسب نموده‌است.

چندیست که در مزارع یونجه ماشینهای مدرنی بکار انداخته‌اند که ، یونجه ودیگر علوفه سبز تازه را بگونه‌قالبی یا باصطلاح خودشان «بریکت علوفه سبز» درمی‌آورد این بریکتها را دامها بسهولت پذیرفته‌اند ، زیرا یونجه بمجرد درو شدن به بریکت تبدیل و مواد غذائی و رایحه آن صددرصد حفظ میشود. بعلاوه حمل و نقل پرزحمت‌و پرخرج بارهای یونجه‌ازمزرعه به‌انبار دیگر ضرورت ندارد.

اصلهای انقلاب شاه ومردم پایه‌های نیرومند بنای باعظمت تمدن بزرگی است که درانتظار ما است



بزرگترین‌زنبیل‌دنیا

ولفاخ (د.آ.د) زنبیلهای‌حصیری در اغلب کشورهای دنیا بافته میشوند و برای کارهای مختلفی ازآنهااستفاده میشود ولی بافتن زنبیل‌امروزه‌رونق فراوانی یافته و رواج پلاستیك نتوانسته است‌بازارش‌را کساد کند . هم اکنون یك حصیرباف خوش ذوق درروستای آلمانی هازلاخ بزرگترین زنبیل دسته‌دار رابافته و در جلو کارگاهش بمعرض نمایش گذارده است .این بزرگترین زنبیلی است‌که تاکنون در جهان بافته شده‌است.



در شماره پیش خواندید که شاهزاده پس‌از خداحافظی از پدرش سوار براسب سفید کوچکش‌شد و راه باغ‌پرتقال‌را در پیش گرفت. در راه به‌کلبه پیرمرد مهربانی رفت، پیرمرد اورا راهنمائی کرد و او توانست به‌باغ راه یابد وسه‌پرتقال بچیند. در راه پرتقال اول را برید از آن یك مرغ زیبا بپروازدرآمد و گفت: زود بمن آب بده ! از تشنگی دارم میمیرم. شاهزاده حیرت‌زده پرتقال دومی را از کیسه بیرون آورد و برید ...

ناگهان از آنهم یك پرنده زیبای دیگر بیرون آمدکه آنهم فریاد میزد :

ــ دارم از تشنگی میمیرم. زود بمن آب بده.

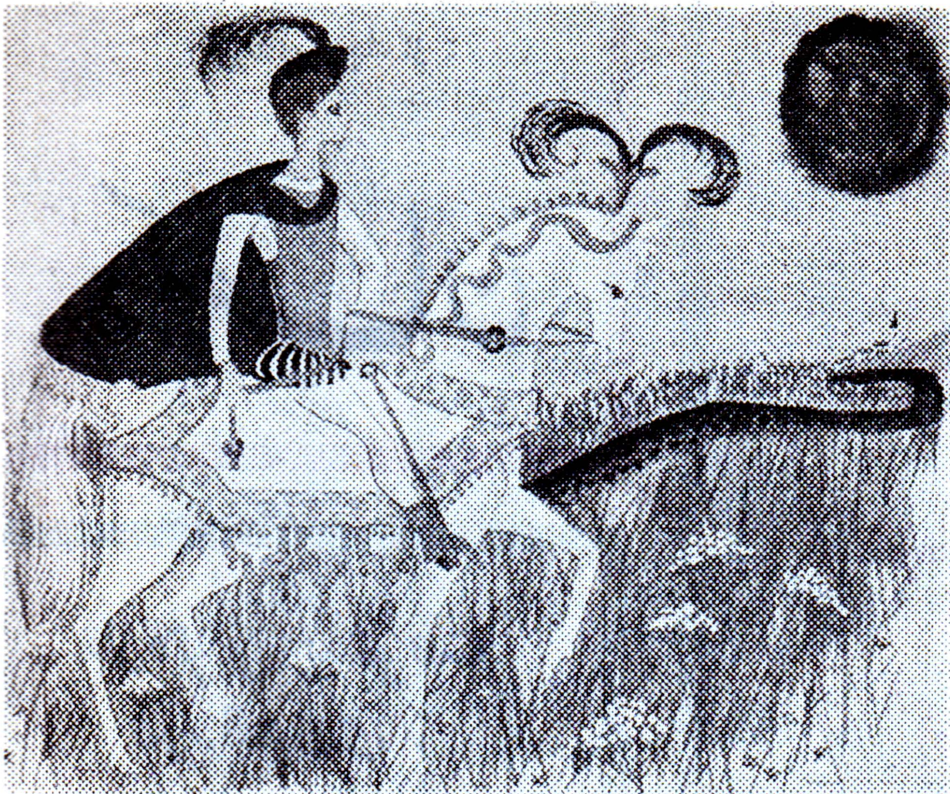
شاهزاده فهمید که چه‌کار بدی کرده و چطور دو شاهزاده خانم از دستش رفته‌اند. پرنده‌ها پرکشیدند ورفتند و شاهزاده که دیگر هیچ قدرتی نداشت بروی زمین افتاد و بیهوش شد.

وقتی شاهزاده بهوش آمد ، هوا خنك و دلپذیر شده بود. شب بود، ستارگان در آسمان میدرخشیدند و زمین‌را دانه‌های شبنم پوشانده بود.

شاهزاده بلند شد ، شاد و خوشحال براسبش سوارشد و براه افتاد. در سپیده‌دم صبحگاهی همانموقع که هـوا داشت روشن میشد از دور چشمش به‌جویباری افتاد که‌از فاصله دور میدرخشید. بی‌اندازه خوشحال شد ، چوندرآنجا بود که همه سختیهایش پایان میرسید. تشنگی و افسردگی‌اش از بین میرفت و میتوانست شاهزاده خانم محبوبش را به‌بیند.

شب گذشته حرفهای پیرمرد را نشنیده بود، پیش‌خودش میگفت : کسی چه میداند ، شاید این تشنگی عجیب دامی‌بوده که صاحب باغ برایم گسترده بود که پرتقالها را پاره‌کنم اما بازهم یکی باقیمانده و این همانست که در جستجویش بودم.

شاهزاده پرتقال سوم را آورد کنار نهر آب. کاردش را درآورد، وسط پرتقال گذاشت و آنرا به‌دونیم کرد. ازاینهم مثل آن دوتای دیگر پرنده‌ای بپرواز درآمد وگفت:



ــ تشنه هستم ! زودبمن آب برسان !

شاهزاده بسیار ناراحت شد . چون فکر کرد که اگر نتواند خیلی زود آب به‌پرنده برساند اوهم مانند دوتای دیگر پرخواهد کشید واز آنجا خواهد رفت. خودش را به‌آب رسانید و دو مشتش را ازآب پر کرد و جلو پرنده گرفت هنوز پرنده چند قطره ازآن آب را نخورده بودکه تبدیل شد بیك دختر جوان و زیبا ، باریك‌اندام، گندمگون، با موهائی مشکی و چشمهائی سیاه ، شاهزاده در تمام عمرش دختری باین زیبائی ندیده بود و همینطور خیره و حیرت‌زده در مقابل او ایستاد.

دخترهم بنظر حیرت‌زده می‌آمد. چشمانش را باطراف گرداند و بالاخره نگاههایش روی چهره شاهزاده متوقف‌شد. او فهمیده بود که شاهزاده نجاتش داده و بهمین جهت‌ازاو نترسید و نگاهش را از چشمان او برنداشت.

دختر تقریبا بیست ساله بود و دوسال بودکه در پرتقال زندانی شده بود . شاهزاده رو باو کرد وگفت:

ــ بسیار خوب . عجله کنیم. اگر بخواهیم از دست جادوگر جنگل نجات پیدا کنیم ، باید سوار شویم وهرچه زودتر از اینجا برویم.

شاهزاده‌خانم خواست بداند که او را بکجا میبرند:

شاهزاده گفت که تو را به‌قصر پدرم خواهم برد.

بنابراین سوار اسب سفید کوچکش شد و دخترك را هم در جلوش سوار کرد و براه افتاد.

مدتی اسب راند و همینکه به‌نزدیکیهای قصر رسید، کنار نهر آب و زیر یك درخت شاه بلوط‌کهن پیاده‌شد، دختر را هم از اسب بزمین گذاشت و گفت: شاهزاده‌خانم. تو نباید باین لباس پیش پدرم بیائی. من بقصر میروم‌وبرایت لباس و جواهر می‌آورم. آنوقت تو را مثل یك دوست‌به‌پدرم معرفی میکنم او باعروسی ما موافقت خواهدکرد و برای‌ما تشریفات مفصلی که شایسته تو ومن باشد بجا خواهد آورد. اطمینان داشته باش‌که بیش‌از یکساعت طول نخواهدکشیدکه من باهمراهانم باینجا برمیگردم.

شاهزاده خانم گفت :

ـ بسیار خوب ، اما کوشش کن که این کارها زیـاد طول نکشد و آنوقت باچشمانی پراز غم واندوه بشاهزاده که سوار شده بود و داشت میرفت نگاه کرد. دخترك بیچاره خود را در جنگل تنها دید وازاین تنهائی ترسید. چـون برای اولین‌بار بود که در یك جنگل بزرگ خود را تنها احساس میکرد .

ناگهان صدائی بگوشش خورد ، پیش خودش گفت نکند این یك گرگ باشد از درختی‌که کنار نهر آب بود بالا رفت و خودش را در شکاف بزرگی که در میان‌درخت بود پنهان کرد ؛ بطوریکه میتوانست از داخل شکاف بیرون را به‌بیند . طولی نکشیدکه صدا نزدیکتر شد. اما گرگ‌نبود بلکه یك دختر شریر و بدجنس بود که اغلب برای بردن‌آب به‌کنار این نهر می‌آمد. ایندفعه هم برای بردن آب آمده‌بود و همین باعث‌ترس شاهزاده خانم شده بود.

دخترك بکنار نهر رسید و همینکه خواست خم شود و کوزه‌اش را پرکند، چشمش بیك صورت زیبا افتاد و فکـر کردکه صورت خودش است. یکمرتبه کوزه را به‌کنـاری پرت کرد و بخودش گفت: «آخر من بااینهمه زیبائی‌باید هرروز باینجا بیایم و این کوزه را آب کنم ؟ نه، اینکـار کار یك خدمتکار است ....»

دخترك بخانه برگشت و وقتی مادرش را از اوپرسید: آب آوردی یانه جواب داد که این کارها کار دخترماهروئی مثل من نیست !

مادرش تعجب کرد و گفت:

ـ آخر تو که هرروز بـه‌کنار نهـر میرفتی وآب میآوردی و ازاین حرفها نمیزدی چطور شد کـه امروز اینطور شدی ؟ زیبائی و زشتی چه ارتباط به‌کار دارد ؟

دخترك گفت همین ، اما وقتی پدرش را دیدکه باخشم و غضب پیش می‌آید فورا یك سطل برداشت و رفت که آب بیاورد اما همینکه دوباره به‌کنار نهر رسید و خواست سطل را از آب پرکند چشمش بصورت زیبائی افتاد که در آب‌بود و باز خیال کردکه این صورت خودش است. سطل را بهوا پرتاب کرد بطوریکه رفت روی یك شاخه آویزان شد وراه خانه را در پیش گرفت و گفت:

«دختری مثل من نباید این کارها را بکند. این‌کارها زیبائی آدم را خراب می‌کند. اینکارها کار من نیست!»

همینکه بخانه رسید، پدرش آب خواست و وقتی فهمید که سطل آب را نیاورده یك چوب بلند برداشت و گفت‌حالا تمام استخوانهایت را خرد میکنم. این چه فکری است که‌بسر توزده خیلی خوب، مگر وقتی آدم زیبا باشد نباید کار بکند زود این کوزه کهنه شیری را بردار ، ببر ، بشور وتمیزکن و آنرا از آب پرکن و بیاور.

دخترك کوزه شیر را برداشت و از خانه بیرون رفت. با تغیر آنرا در آب فرو برد ، اما وقتی خواست آنرا ازآب بیرون بیاورد ، نتوانست ، کوزه از دستش رها شد و به‌ته آب رفت.

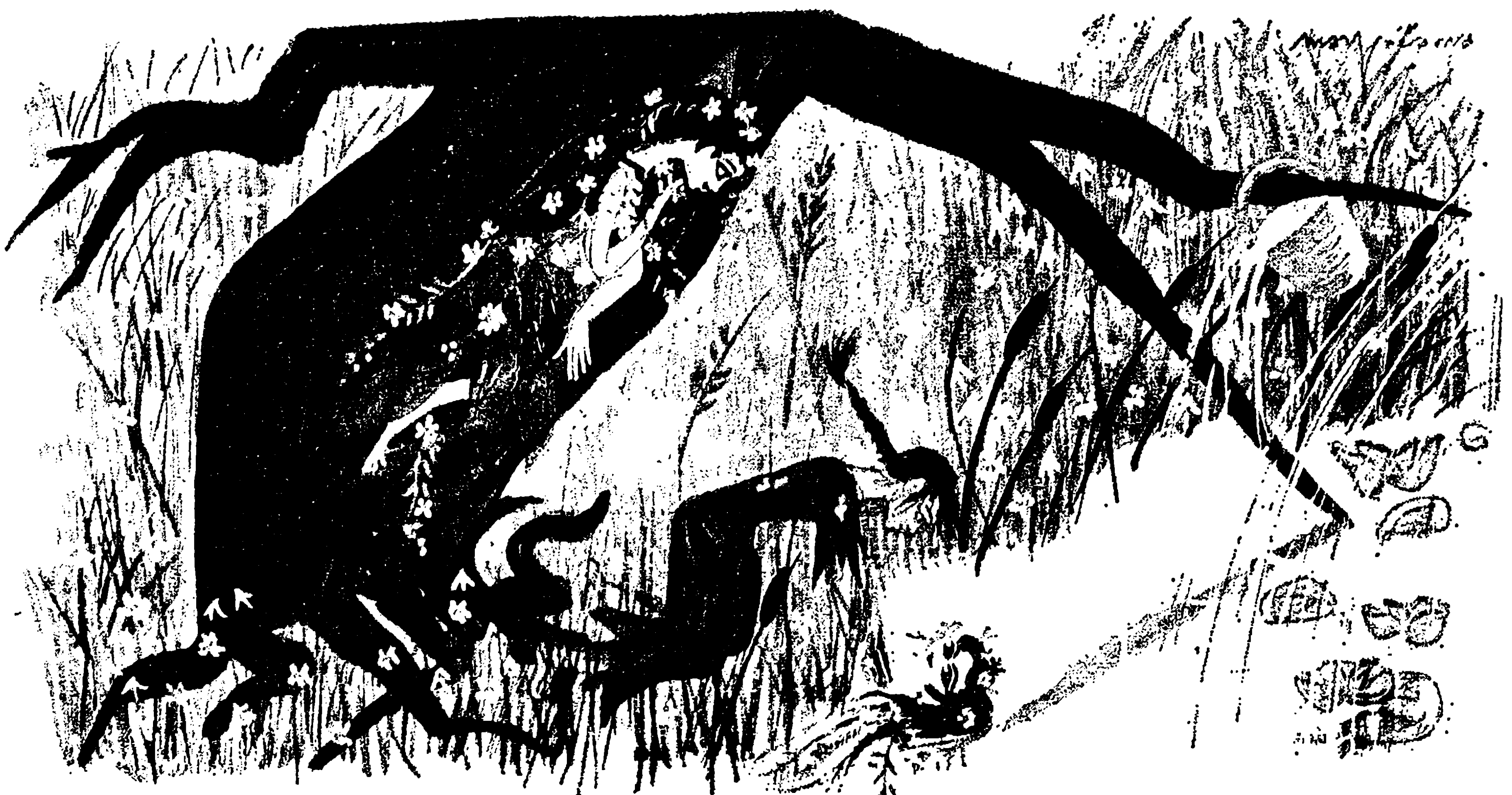
وقتی کوزه از دستش درآب رها شد ، ترسیدو ناراحت شد و این‌بار دیگر شاهزاده خانم نتوانست از خنده خودداری کند و بلند بلند خندید.

دخترك به‌بالای درخت نگاه کرد و دید تا آنوقت‌چه اشتباهی میکرده و بلافاصله گفت :

ـ دختر خانم آن بالا چکار میکنی ؟

شاهزاده خانم در جوابش گفت :

ـ من منتظر نامزدم هستم و آنوقت همه سرگذشتش‌را برای او تعریف کرد.





دخترک هم بعضی وقتها شاهزاده را دیده بود که براسب سفید کوچکش سوار بود و ازآنجا گذشته بود وهیچ توجهی باو نکرده بود.

دختر حسود فکری کرد و گفت چه خوب. حالا می‌آیند باشکوه و جلال تمام تو را بقصر شاهی میبرند. اما اینطور که نمیشود. حالا همه خانمها باموهای مرتب ولباسهای قشنگ همراه شاهزاده می‌آیند و تو نباید اینطور نامرتب باشی. بیا ، بیا پائین تاموهایت را شانه‌کنم و آماده کنم‌که بتوانی لباسهای زیبایت را بپوشی

آنوقت شاهزاده خانم از درخت پائین آمد و دختر شروع کرد به‌شانه کردن سرش. در ضمن اینکه سرش را شانه میزد یك سوزن سحرآمیز را در لابلای موهایش گذاشت و بلافاصله شاهزاده خانم تبدیل به‌پرنده‌ای زیباشدوبسرعت‌پرواز کرد و در میان آسمان از نظر ناپدید گردید.

دخترك ازاین کارش خیلی خوشحال شد ، لباسش را مرتب کرد و موهایش را شانه زد و روی یك کنده درخت‌که کنار نهر آب بود منتظر شاهزاده نشست. دراین لحظه‌شاهزاده درحالیکه اسب می‌تاخت و از همراهانش جلو افتاده بود به‌کنار نهر رسید، پیاده شد و بابی‌صبری بطرف دخترك‌دوید.

با دیدن قیافه دخترك حسود و بدجنس از ترس و تعجب لال و بیحرکت درجای خودش ایستاد.

دختر حیله‌گر رو بشاهزاده کرد و گفت:

ــ وقتی تو نبودی جادوگر شریر جنگل آمد و مرا باین شکل درآورد و گفت که زیبائی حقیقی خودم‌را وقتی بدست می‌آورم که باتو عروسی کنم. و همینطور که حرف میزد قطره‌های درشت و گرم اشك از چشمانش بروی زمین میریخت

شاهزاده که دلی مهربان داشت حرفهای اورا باورکرد و پیش خودش گفت : دختر بیچاره . یقین تقصیر من‌بوده‌که باین زشتی شده و حالا باید این رنج و زحمت بزرگ او را تلافی‌کنم. چون حرف پیرمرد مهربان را گوش نکردم‌واورا دراینجا تنها گذاشتم. حالا هم بخود من است که این طلسم را بشکنم و باعروسی بااو زیبائیش را برگردانم.

دراینموقع همراهانش رسیدند و اوهم دخترك را به‌آنها معرفی کرد و بدبختی بزرگی را هم که در مدت غیبتش برای او پیش آمده بود برای همه تعریف کرد.

بنظر آمد که همه این حرفها را باور کردند. خانمها پیش آمدند و لباس و آرایش دختر را درست کردند، او را سوار بریك اسب آرام و زیبا کردند و همگی راه قصر پادشاه را در پیش گرفتند.

افسوس که اینهمه زینت‌هاولباسهای‌عالی نتوانست‌زشتی او و خلق‌وخوی دخترك را زیبا و پاك کند. شاهزاده ازاین موضوع خیلی ناراحت بود و تااندازه‌ای خجل و شرمگین بنظر می‌آمد. وباین ترتیب بود که همگی واردشهرشدند و بطرف قصر پیش رفتند.

شهر را آئین بسته بودند و از همه‌جا صدای ساز و آواز بگوش میرسید. مردم در جلو در خانه‌هایشان جمع‌شده بودند و خیلی از عروسی شاهزاده خوشحال بودند واین‌روزرا برای خودشان روز خوشی و سعادت میدانستند.

پادشاه هم برای اینکه به‌عروس تازه‌اش افتخار بیشتری داده باشد تا جلوی پله‌های تالار پیش‌آمد و وقتی چشمش به‌دخترك افتاد حرفی نزد و همه را دعوت کرد که برای صرف ناهار وارد قصر شوند.

دراینموقع پادشاه روبشاهزاده کرد و گفت:
ــ اینست عروس زیبای تو ؟

و شاهزاده باحالتی شرم زده در جواب پدرش گفت:
ــ بله ، پدرم . این خودش است اما او را باین شکل درآورده‌اند. و او نمیتواند دوباره به‌زیبائیش دست یابد مگراینکه بااو عروسی کنم.

مراسم ناهار بسیارعالی بود. شاهزاده‌فقط بادوانگشتش غذا میخورد. اما مهمانان بااشتهای تمام‌میخوردندومینوشیدند و پادشاه هرچه میخورد سیر نمیشد.

موقعی‌که بنابود کباب غاز بیاورند ، کمی دیر شد پادشاه دستور داد که پیشخدمت‌ها بروند و علت موضوع را بپرسند و برای او جواب بیاورند.

جریان ازاین قرار بود که وقتی سیخ‌کباب داشت روی آتش میچرخید و کباب سرخ و آماده میشد ، یك پرنده‌طلائی زیبا از دریچه آشپزخانه وارد میشود و به‌شاگردآشپزمیگوید:
ــ سلام ، آشپز مهربان .

و شاگرد آشپز که جوان تربیت شده‌ای بوده جواب میدهد

ــ سلام ، پرنده طلائی.
و مرغ طلائی می‌گوید

الهی تو خوابت ببرد و غاز بسوزد، مثل زغال،بطوریکه آن دختر بدجنس و شریر نتواند حتی‌یك ذره آنرا به‌لب‌بزند.

و همینطور هم شده بود و کباب غاز سوخته بود. وقتی شاگرد آشپز بیدار میشود جریان را به‌سرآشپز میگوید واو بلافاصله دستور می‌دهد که یك غاز دیگر را برای کباب‌آماده کند. اما غاز دومی هم بسرنوشت غاز اولی دچار میشود.

پرنده طلائی از دریچه آشپزخانه می‌آید و می‌گوید:
سلام ، آشپز مهربان .
و شاگرد آشپز جواب میدهد
ــ سلام پرنده طلائی .
و پرنده می‌گوید :
ــ الهی تو خوابت‌ببرد و غاز بسوزد و مثل زغال شود، بطوریکه آن دختر بدجنس و شریز نتواند حتی یك ذره آنرا به‌لب ببرد.

و همینطور هم میشود. بالاخره سرآشپز دستور غازسومی را میدهد و خودش می‌ایستد و به‌شاگردش می‌گوید مواظب دریچه باشد و اگر پرنده باز آمد اورا بگیرد.

دراینموقع باز پرنده می‌آید و شاگرد آشپز دریچه‌را می‌بندد. پرنده در آشپزخانه بپرواز درمی‌آید و سر آشپز و شاگردانش هم باکفگیر و قاشق و ملاقه بدنبال پرنده در آشپزخانه می‌دوند. همینکه شاگرد آشپز موفق میشودپرنده‌را بگیرد، پادشاه و مهمانانش که خیلی ناراحت شده بودند وارد آشپزخانه میشوند ؛ و وقتی شاگرد آشپز میخواهد جریان‌را تعریف کند پادشاه مرغ طلائی را از او میگیرد و میگوید:

ــ عجب ! چقدر زیباست. و سروپشت پرنده را نوازش می‌کند. موقعیکه پادشاه دست به‌سر پرنده می‌کشد، احساس می‌کند که یك سوزن لابلای پرهای سر پرنده است وهمینکه سوزن را خارج میکند.
تارق !

صدائی بگوش میرسد و دختر زیبائی در مقابل پادشاه می‌ایستد و باو لبخند میزند.

دراینموقع شاهزاده هم میرسد وفریاد می‌زند:

ــ پدر ، خودش است ، خودش است ، پیش رفت و دست دختر را گرفت. پدرجان این آن دختر زیبای‌دلخواه من است و دختر داستانش را برای پادشاه تعریف کرد.

پادشاه بلافاصله دستور داد که دخترك حسود و حیله‌گر را بگیرند و توقیف کنند. دراینموقع دختر از در بیرون رفته بود.

پادشاه فریاد زد
بگیریدش ، بگیریدش.
اما دراینموقع دیگر دخترك خیلی دور شده بود.

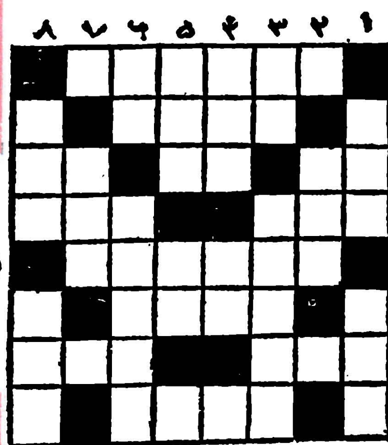
مراسم عروسی حقیقی چند روز بعد باشکوه و جلال خاص برگزار شد. در شب عروسی همه مردم شهر دعوت داشتند واز آنان بهترین پذیرائی شد. از آن به‌بعد هرچه دختر در آن شهر بدنیا می‌آمد پوستش گندمگون وموهایش سیاه بود. باغها پراز میوه و مزرعه‌ها پراز غلات ، آب فراوان وهمه مردم شهر در ناز و نعمت زندگی کردند.

پایان



★ فرستنده فرهاد بهره‌مند از سنندج

جدول حل کنید



افقی: ۱ ــ از استانهای ایران که میوه‌اش معروف است. ۲ ــ زخم سطحی را گویند. ۳ ــ اگر آن را دوبار بگوییم از پرندگان دراز پا می‌شود ــ از آن به‌خانه‌داخل می‌شوند ــ حرف همراهی. ٤ ــ درخت انگور را گویند ــ دسته و گروهی که همه باهم خویشند. ٥ ــ میوه‌ای که میمون آنرا بسیار دوست‌دارد. ٦ ــ از علفهاییکه گوسفند آنرا بسیار دوست دارد. ۷ ــ دورونی ــ از ماههای شمسی. ۸ ــ در برابر خدمت خوب می‌دهند.

عمودی: ۱ ــ مردم یک کشور را گویند ــ گرم نیست. ۲ ــ معدن. ۳ ــ صورت ــ شهری که قالی آن معروف‌است. ٤ ــ از آن خمیر می‌سازند ــ خداوند. ٥ ــ از پرندگان است ــ هنوز گدا نشده. ٦ ــ سوپ است ــ کشورما. ۷ ــ رفیق کلنگ. ۸ ــ حرف نمی‌زند ــ زن نیست.

حل جدول

[illegible]

★ فرستنده آقای فرشاد علائی ـ کرمانشاه

«سگ مهربان»

ــ با پای لنگش دوان دوان میدوید و گاهی نیم نگاه تندی که از ترس نزدیك شدن بچه‌هابود به‌عقب میانداخت. ولی وای آنها رسیده بودند. سگ مهربان به‌یك گوشه کوچه برخورد کرد. وبعد همانجا نشست. بچه های کوچکتر برای او سنگ و خاك پرتاب میکردند و بچه‌هایی که‌قدری بزرگتر بودند نزدیك به‌او با چوبکی که هرکدام در دست‌داشتند به‌او فرو میکردند، و در هرحال سگ‌قدری ازجایش بلندمیشدو بانگاه و زوزه التماس‌آمیزی به‌گوشه دیگری پرت‌میشد وبچه‌ها ازاین عمل خود لذت میبردند و یکدیگر را تشویق میکردند همین‌وضع ادامه داشت تااینکه به‌یك‌بار از لبان سگ رگه خون سرخی‌نمایان گشت و بعد مرد ....

غروب شد. بچه‌ها به‌خانه‌های‌خود پناه بردند ولی فقط یك‌سگ بود که بربالین آن‌حیوان بی‌پناه، بی‌آزار، مهربان، و قشنگ و دوست‌داشتنی نشسته بود. بله اوسگ نر بود که تندتند بدن اورا مخصوصا شکمش را بو میکرد آخر او آبستن بود.

فرستنده آقای فرهادبهره‌مند ـ تهران

(شباهت)

شخصی به‌خانه ملا رفت. ملااز او پذیرایی کامل‌کردوکوشش کردکه به‌او خوش بگذرد. شب‌مهمان خواست که برود.

ملا پرسید: راستی اسم شماچیست؟

آن مرد باحیرت پرسید: مگرمرا نمی‌شناسید؟

ملا گفت نه. آن‌شخص‌پرسید: پس چرا اینهمه از من پذیرایی کردید؟

ملا جواب داد: چون عمامه وجلیقه شما شبیه عمامه و جلیقه‌من بود فکر کردم خود من هستیدکه‌به‌خانه من آمدید!.

★ فرستنده... شمساشریعت‌پناهی. سمنان

حضرت محمد (ص) فرموده است

وقتیکه خشمگین شدی‌سکوت کن.

سه چیز است که اندکش بسیار است : درد، دشمنی، آتش. دشمنی ، آتش.

بهترین مردم کسی است که برای مردم سودمند باشد.

حرف حق بگو گرچه تلخ‌باشد.

★ فرستنده‌آقای‌نورعلی‌آل‌مردان. دزفول

گمشده

پاسبان ــ بچه‌جان مثل اینکه راه را گم کرده‌ای ؟

بچه نه‌پدرم بامن‌بودو‌گم‌شد.

★ فرستنده آقای فرهادبهره‌مند. تهران

(ملا و چشمه)

روزی مردی از ملا پرسید اگر دربیابان به سریك چشمه برسیم و بخواهیم خود را بشوییم باید رو به‌کدام طرف بایستیم ؟

ملا گفت : روی خود را بطرف رختها کنیم تا دزد نبرد !

(گوسفند)

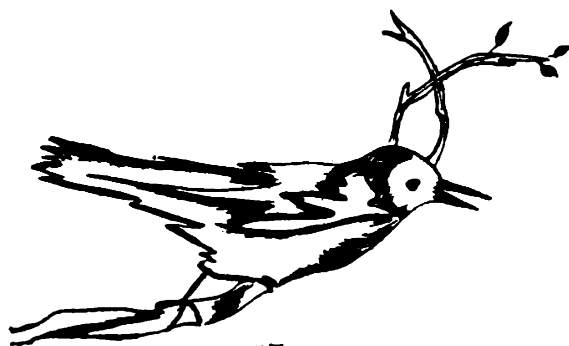
پسری ازپدرش‌پرسید: باباجون به یك بچه گوسفند چه می گویند؟ پدرش گفت بره .

پسر دوباره گفت به‌یك گوسفند نرچه‌میگویند ؟ پدرش‌گفت:قوچ.

ــ به مادر یك بره چه می گویند ؟

پدر میش

دراین موقع پسر گفت پس باباجون گوسفندی که اسمش گوسفند باشه نیست؟



نقاشی از آقای سید مهدی کشاری ــ تهران



نقاشی از آقای داریوش شجاعی ــ جلفای آذربایجان



نقاشی از آقای غلامعباس کشوری ــ شهربابك



نقاشی از آقای هوشنگ رزمجو ــ ایرانشهر



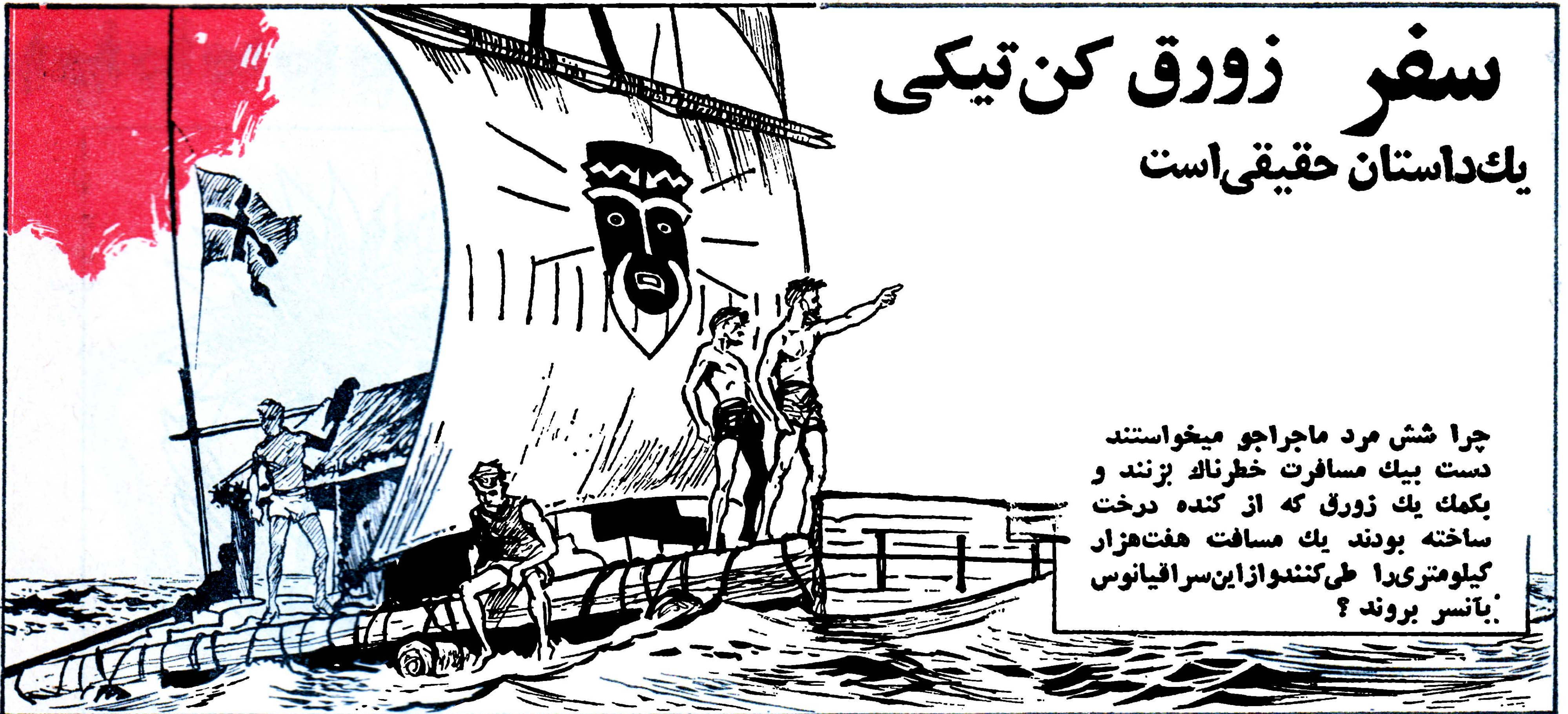





نقاشی از آقای مصطفی علی‌اکبری ــ آبادان

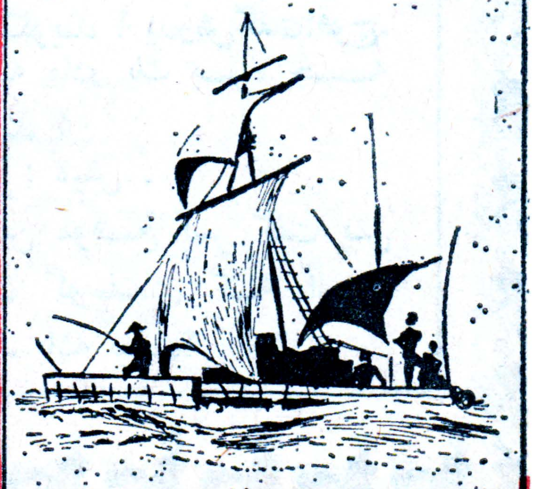
سفر زورق کن‌تیکی

یک داستان حقیقی است





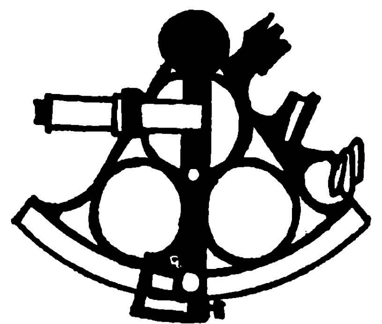






طولی نکشید که «تون» عده‌ای از جوانان ماجراجو را بدور خود جمع کرد ومسؤولیت هرقسمتی‌را بیکی واگذارد. دونفر متصدی بیسیم شدند ، یك نفر مسؤولیت عکس‌برداری و هدایت زورق را بعهده گرفت ، یکی امور فنی‌را اداره میکردوآخری‌هم‌پیشخدمتی آشپزی را قبول کرد.







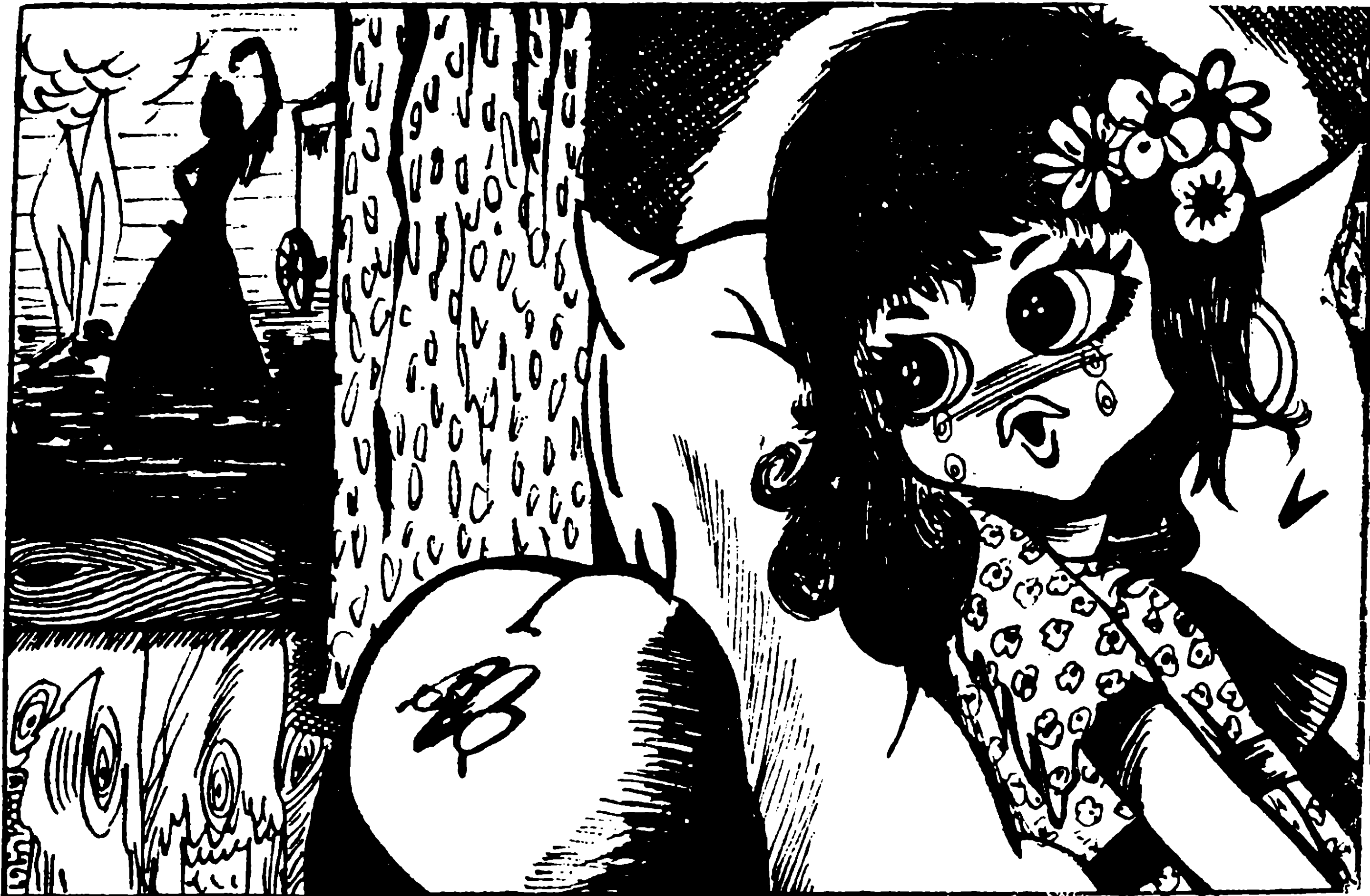






بقیه دارد

راز جینا



ترجمه و نگارش   رضا فرزانه دهکردی

کولی‌ها مردمی هستند که خانه و زندگی ثابتی ندارند و دریك‌جا زندگی نمی‌کنند آنان پیوسته درحرکت و سفر هستند.

کولی‌ها قبیله قبیله و دسته دسته ازاین‌طرف به‌آن‌طرف وازجائی به‌جای دیگرمی‌روند و ازهرجاخوششان آمدهمان‌جا می‌مانند و چادر می‌زنند و مدتی زندگی می‌کنند تاوقتیکه دلشان ازآنجا بگیرد و خسته شوند و آنوقت دوباره باروبنه خود را جمع می‌کنند و به‌جای دیگری می‌روند.

در بعضی کشورها کولی‌ها بجای چادر از اطاقك‌های چوبی چرخ‌دار استفاده می‌کنند.

کولی‌ها بعضی شب‌ها باچوب و هیزم و شاخه‌های درختان آتشی روشن می‌کنند و دور آن حلقه می‌زنند و تا نیمه‌های شب می‌گویند و می‌خندند و آواز می‌خوانند و می‌رقصند و شادی می‌کنند.

یکی از شب‌های خنك پاییزی یکی از قبیله‌های کولی جشن گرفته بودند، همه افراد قبیله دایره‌وار روی زمین نشسته بودند. میان دایره باچوب و شاخه‌درختان انگورآتشی روشن بود. چوب‌ها می‌سوختند وترق‌وتروق صدا می‌کردند. آسمان صاف‌بود. ستارگان زیبا درآسمان آبی می‌درخشیدند. این آتش تنها روشنائی قبیله بود یعنی از روشنائی آن‌به‌جای چراغ هم استفاده می‌کردند.

تمام افراد قبیله ازکوچك وبزرگ. پیر و جوان و زن‌ومرد دور آتش حلقه زده بودند و منتظر بودند تاجشن شروع شود و آنان زیر آسمان پهناور آواز بخوانند وبرقصند و شادی کنند.

دراین لحظه همه ساکت بودند. صدائی از دل‌کسی بیرون نمی‌آمد فقط صدای ترق و تروق چوب‌های موکه در شعله‌های آتش می‌سوختند به‌گوش می‌رسید.

همه افراد قبیله دور آتش بودند جز دونفر.

یکی دختر کوچکی بودکه در گوشه اطاقك چرخ‌دار یکه و تنها دراز کشیده بود. این دختر کوچولو جینام نام داشت.

جینا خیلی دلش می‌خواست که او نیز مانند دیگران درکنار آتش باشد و در جشن قبیله شرکت کند اما بدبختانه نمی‌توانست. جینا چرا نمی‌توانست درجشن شرکت کند؟

جینا دختر کوچولوی زیبائی بود اما مثل دیگران نمی‌توانست‌راه برود نمی‌توانست بنشیند.نمی‌توانست برقصد.. آخر جینای کوچولو افلیج و علیل بود.

مادر جینا خیال می‌کردکه دختر زیبا و علیل او به‌خواب خوش فرورفته وازهمه‌جا بی‌خبر است.

اما مادر بیچاره اشتباه می‌کرد چون دخترش بیدار بود و غمگین و ناراحت در اطاقك چرخ‌دار دراز کشیده‌بود و هق‌هق گریه می‌کرد.

پاکو برادر بزرگتر جینا هم کنار آتش نبود. او دور از جمع کولی‌ها کنار اطاقك چرخ‌دار نشسته‌وگیتاری به‌دست گرفته بود و پی‌درپی سیگار می‌کشید. مثل این‌بودکه انتظار کسی را می‌کشد.

طولی نکشیدکه در زیر روشنائی ضعیف ماه‌یك‌سیاهی پیدا شد این سیاهی به‌طرف پاکو می‌آمد.

سیاهی به پاکو نزدیك شد. او تامارا بود. تامارا و پاکوهم باهم نامزد بودند و قرار بود به‌زودی باهم عروسی کنند.

تامارا وقتی به پاکو رسید از او پرسید:

آیا خواهر کوچولویت خوابیده است ؟

پاکو گفت   بله او خوابیده است.

بعد از این سؤال و جواب پاکو دست خود رابه‌طرف سیم‌های گیتار برد. همان‌دم صدای گیتار بلند شد و پاکو

بالحن غم‌انگیزی شروع به‌خواندن آواز کرد.
تامارا هم در زیر نور ضعیف ماه مشغول رقصیدن‌شد.
جینای کوچولو توی اطاقك چرخ‌دار دراز کشیده بود و باچشمان پراشك خود تامارا و پاکو را می‌دید. تامارا می‌رقصید و سکه‌هائی که روی نیم‌تنه او دوخته شده‌بود زیر نورماه می‌درخشیدند.

جینا اینها را می‌دید و با ناامیدی از‌ته‌دل زارزار گریه می‌کرد. او گریه می‌کرد و باخود می‌گفت:

من هرگز نامزد کسی نخواهم شد. هرگز برای کسی نخواهم رقصید من به‌درد هیچ‌کاری نمی‌خورم. هیچ‌کاری بلد نیستم. هیچکس مرا دوست نخواهد داشت. من مجبورم تاآخر عمر گوشه همین اطاقك چرخ‌دار بمانم و از درد بیدرمان خود بنالم.

آخر یك آدم افلیج و علیل به‌چه کار می‌خورد؟ چه‌کاری از دستش برمی‌آید؟ فایده‌اش چیست؟

جینای‌بیچاره سیزده‌ساله بود. اوهیچ‌کاری‌نمیتوانست انجام بدهد حتی نمی‌توانست ازجای‌خودش‌تکان بخورد.

پدر و مادر و برادران و خواهران جینا اغلب جینای بیچاره را مانند یك بچه کوچولو بغل می‌کردند و اورا ازاین طرف به‌آن طرف می‌بردند.

جینا بچه‌کوچولوئی نبود او همه چیز را می‌فهمید: او از اینکه نمی‌توانست مانند دیگران راه برود و کار کند رنج می‌برد. او از ته‌دل آه می‌کشید و باچشمان‌پراز اشك خود به‌سوی آسمان نگاه می‌کرد و می‌گفت:

ای خداوند بزرگ مهربان! چرا من باید اینطورباشم؟ چرا باید مرا مثل بچه‌های شیری بغل کنندواز جایی به‌جایی ببرند؟ چرا من نباید بتوانم کارهای خود را انجام‌دهم؟ چرا نباید من هم مثل دیگران بتوانم راه بروم و به‌دیگران کمك کنم؟

آه که من چقدر بدبخت و بیچاره‌ام! چه بدبختی بالاتر از این‌که کسی نتواند کار کند و سربار دیگران‌باشد.

جینای بدبخت مانند یك مجسمه بیجان درگوشه اطاقك چوبی بی‌حرکت افتاده بود و غم‌وغصه می‌خورد.

جینا دختر بسیار زیبایی بود اما مثل این بود که او از زیبائی خود خبر ندارد. او همیشه‌غصه‌می‌خورد.رنج می‌کشید و گریه می‌کرد واز بخت بدخود گله وشکایت می‌کرد.

مادر جینا هم آنقدر کار داشت‌که حتی وقت پیدا نمی‌کرد روزها ساعتی کنار رختخواب جینا بنشیند ودختر بیچاره خود را دلداری دهد. آخر او دوازده فرزندداشت و کارش آنقدر زیاد بود که حتی نمی‌توانست یك لحظه استراحت کند.

آن شب جینا به پاکو و تامارا نگاه می‌کرد. و سخت رنج می‌برد او غمناك‌تر و ناراحت‌تر از همیشه بود.

جینا آن شب دیگر نتوانست طاقت بیاورد و باخجالت و کمرویی آهسته صدا کرد.

پاکو ... پاکو

پاکو تا صدای جینا را شنید. دستش را از روی سیم‌های گیتار برداشت صدای گیتار قطع شد.



پاکو باعجله به‌اطاقك چرخ‌دار رفت و دست‌خواهر خود را در دست گرفت و بامهربانی پرسید:

کوچولوی قشنگ مثل اینکه مرا صدا کردی ؟ چه می‌گویی عزیزم ؟ بابرادر خود چه‌کار داری؟ بگو عزیزم خجالت نکش !

جینا ازاین‌که یك برادر بزرگ و مهربان داشت خوشحال بود. او وقتی حس کردکه دستش را برادرمهربانش در دست گرفته ، خیلی شاد شده بود. اما وقتی یادش آمدکه این برادر مهربان به‌زودی با تامارا عروسی می‌کند واو را ترك‌می‌کند و ازاین اطاقك چرخ‌دار به‌اطاقك چرخ‌دار دیگری می‌رود ، دوباره غمگین شد و آهی‌جگرسوز از ته‌دل برکشید.

جینا باصدای غم‌انگیز و بانا‌امیدی گفت

پاکو برادر عزیزم ...

اما حرف خود را قطع کرد و باخود گفت:

آه چقدر مضحك‌است‌که یك‌دختر بیچاره نتواند دردل و آرزوهای خود را به‌زبان بیاورد.

پاکو دست‌های خشن خود را به‌صورت زیبای جینا کشید و اورا نوازش کرد و باتعجب پرسید:

آه جینای‌کوچولو! چرا گریه می‌کنی؟ چرا عزیزم...؟ چرا ...؟ مگر چه پیشامدی شده است؟به‌من بگو چه‌شده‌است؟

جینا باخجالت و ناراحتی گفت:

پاکو ! من من... دلم می‌خواهدکه ... می‌خواهدکه...

پاکو گفت

کوچولو دلت می‌خواهد که چه‌کنی؟ بگو عزیزم.بگو.

جینا باصدای آهسته و بانا‌امیدی گفت:

پاکو دلم می‌خواهد که تو پیش ازاین ... پیش‌از اینکه ... با تامارا با تامارا .. عروسی کنی گیتارزدن.. گیتار زدن را ... به‌من‌یاد بدهی.

جینا این حرف را زد و حس کردکه بار دلش سبك شده است. مثل این بود که بارسنگینی را از دوش او برداشته باشند.

پاکو خنده تلخی کرد و گفت:

آه کوچولوی‌زیبای من ! تو چطورمی‌توانی‌گیتارزدن را یاد بگیری ؟ دست راست تو فقط سه انگشت دارد.دردست چپ هم چهار انگشت داری که دوتای آن‌هاهم نصف‌انگشت هستند آخر چطور ممکن است تو بتوانی

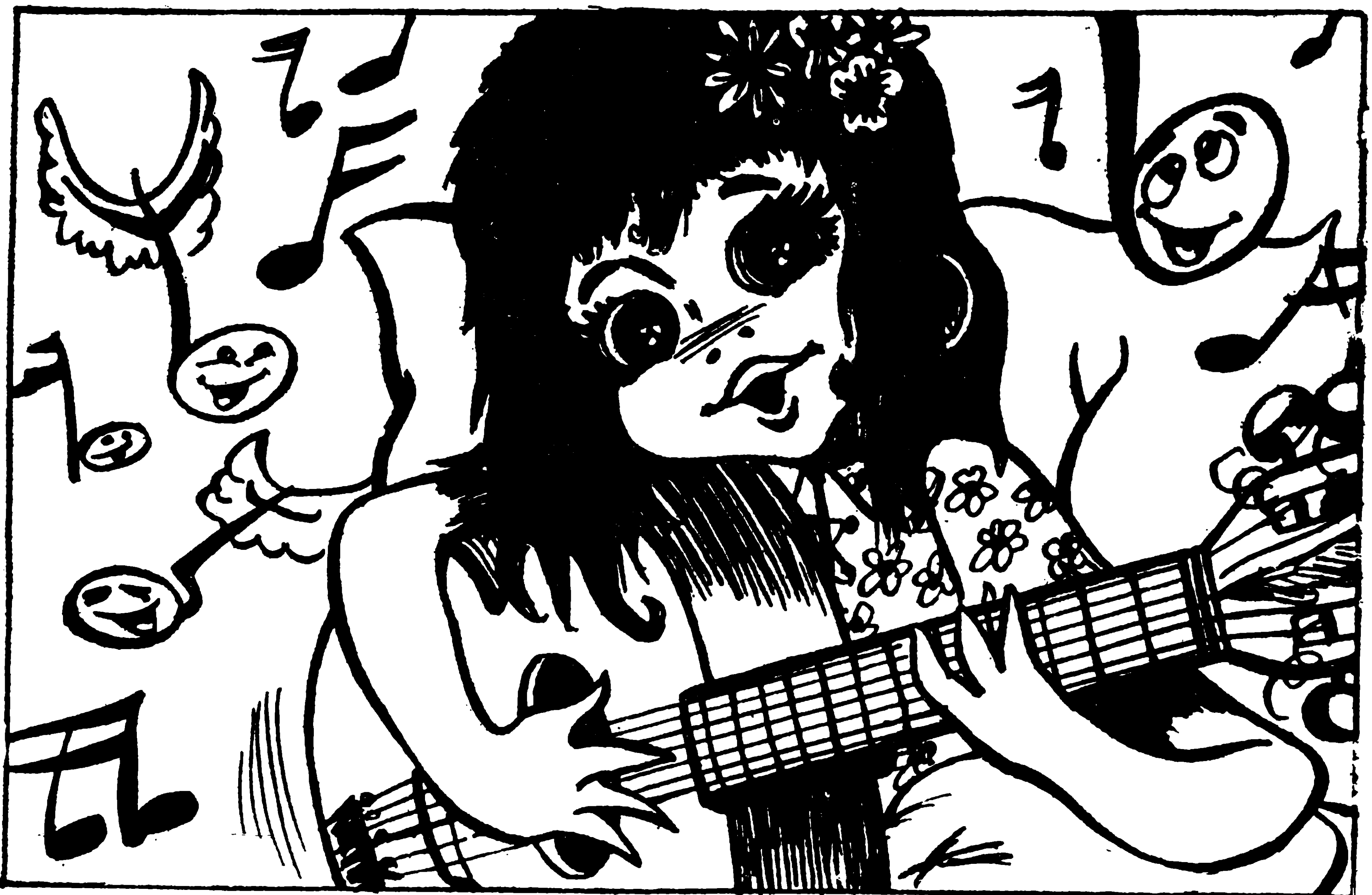
جینا حرف پاکو را قطع کرد و گفت:

پاکو ! خود من بهتر ازتو می‌دانم که چند انگشت‌دارم و انگشت‌هایم چطوری هستند. اما باتمام این‌ها می‌دانم‌که اگر تو بخواهی گیتار زدن را به‌من یاد بدهی من خوب می‌توانم یادبگیرم. من اطمینان دارم که می‌توانم یادبگیرم و شایدهم بتوانم گیتار زن بسیار خوبی بشوم و صداهای بسیار دل‌انگیزی از سیم‌های گیتار بیرون بیاورم.

برادرجان من می‌خواهم باهمین دست‌ها و باهمین انگشت‌ها گیتار زدن را یادبگیرم و چون می‌خواهم‌می‌توانم. از قدیم هم گفته‌اند خواستن توانستن است. من چون می‌خواهم اطمینان دارم که می‌توانم بله می‌توانم.

پاکو با ناراحتی زیرلب آهسته باخود گفت:

آخر این چطور ممکن است ؟ این کوچولو چطور



می‌تواند بااین دست‌ها گیتار زدن را یاد بگیرد.
تامارا که صدای گفتگوی این‌خواهروبرادر را شنیده بود باصدای بلند گفت:
جینای عزیز ! گر توهم بتوانی بااین‌دست‌هاوانگشت‌ها گیتارزدن را یادبگیری به‌دقت زیادی احتیاج داری. ماه‌ها بلکه سال‌ها باید زحمت بکشی و تمرین‌کنی اما پاکو همین روزها عروسی می‌کند و ازاین‌جا می‌رود.
جینا باصدای غم‌انگیز و اطمینان‌بخشی گفت:
نه‌نه ! این‌طور نیست. شما اشتباه می‌کنید. من به‌شما قول می‌دهم که خیلی زودتر از آنچه شما فکـر می‌کنید گیتار زدن را یادبگیرم. انسان اگر چیزی را ازته‌دل‌بخواهد باتمام نیرو کوشش می‌کند و حتما موفق مـی‌شود. مـن می‌خواهم و کوشش می‌کنم و موفق می‌شوم.
جینا سپس به‌تامارا گفت:
تامارا ! تو به‌زودی بابرادر من عروسی می‌کنی.شما از اینجا می‌روید و زندگی خوش‌وخرمی را شروع می‌کنید. اما من بیچاره باکسی عروسی نمی‌کنم و تمام عمر باید تنها بمانم. من به‌زودی برادر بزرگ و مهربانم را از دست‌می‌دهم. دیگر کسی نیست که برای من گیتار بنوازد. من نه‌می‌توانم راه بروم و نه‌می‌توانم برقصم.
آه ، خدای بزرگ ! من چه دختر بدبخت و چه‌موجود بیچاره‌ای هستم. برادرم به‌زودی عروسی می‌کند و ازاینجا می‌رود. دیگر کسی اینجا نیست که برای من گیتار بزند. آنوقت من چطور سر خودم را گرم کنم وقت خودم راچگونه بگذرانم؟ آخر من‌هم انسانم. من‌هم دل دارم. من‌هم‌احساسات دارم.
تامارای عزیز ! تو اجازه بده پاکو گیتار زدن رابه‌من یاد بدهد. من قول می‌دهم خیلی زود گیتار زدن را یادبگیرم. خیلی زودتر از آنکه تو فکر می‌کنی. پاکو لبخند تلخی زد و گفت :
بسیار خوب خواهرجان. من قول می‌دهم گیتار زدن را به‌تو یاد بدهم. قول می‌دهم از فردا صبح شروع کنیم. حالا دراین موقع شب که نمی‌شود شروع کرد. حالا هـوا تاریك است. خیلی دیروقت است تو بخواب عزیزم. راحت بخواب قول می‌دهم که از فردا شروع کنیم . بخواب‌عزیزم. شب بخیر.
فردا صبح خیلی زود جینا از خواب بیدار شد. چشمان خود را بازکرد و گیتار را بالای سر خود دید خوشحال شد و باخود گفت:
پاکو قول خود را فراموش نمی‌کند اما پس چـرا نیامده است. او کی خواهد آمد؟
جینا دست خود را دراز کرد وگیتار را روی لحاف خود کشید این گیتار گیتار کهنه‌ای بود خیلی‌کار کرده‌بود. اما باوجود این صدای بسیار دلکش و خوبی داشت.
جینا دست کوچك خود را روی سیم‌های گیتار کشید. جینا دست‌های خیلی کوچکی داشت و گویا خداوند مهربان فراموش کرده بود همه انگشتان اورا به‌جای خود بچسباند.
اما وقتی جینا باهمین دست به‌سیم‌های گیتار کشید از گیتار صدائی بلندشد. این صدا در روح و قلب جینا اثر کرد. مثل این بود که این صدا به‌او می‌گوید:
ای دخترك کوچولوی زیبا . امیدوارباش ! شجاع باش ! برای همه‌کارها انگشت لازم نیست. خیلی کارها را می‌شود بدون داشتن انگشت انجام داد. دخترجان ! کوشش کن موفق می‌شوی.
این صدای نازك و ضعیف گیتار برای جینا بهترین صدا بود. این صدا به‌او دلداری می‌داداورا امیدوار می‌کرد. این صدا درنظر جینا مانند صدای شادی‌انگیز بلبلی بودکه با خوشحالی درمیان گلهای چمن چهچه‌می‌زند.. ونغمه‌خوانی می‌کند.
جینا دستش را از روی سیم‌های گیتار برداشت. صدا قطع شد جینا چند لحظه صبر کرد. چند لحظه فکرکرد.
دوباره یکی از انگشت‌های خـود را روی یکی از سیم‌های گیتار گذاشت صدای ظریفی از سیم‌بلندشد.
این صدا قوت قلب بیشتری به‌جینا داد. او را امیدوارتر کرد. مثل این بودکه این صدا به‌او می‌گوید :
ای دختر کوچولوی زیبا ! امیدوارباش با کوشش و پشتکار می‌توانی موفق شوی.
جینا این‌کار را چندبار تکرار کرد. او انگشتش را روی سیم می‌کشید صدائی از سیم بلند می‌شد. انگشتش را از روی سیم برمی‌داشت و چند لحظه فکر می‌کرد و ...
زمان به‌تندی می‌گذشت اما جینا گذشت زمان را حس نمی‌کرد او نمی‌دانست که چند ساعت است‌باگیتار ور می‌رود.
جینا خیلی خوشحال بود. هرگز در زندگی اینقدر شاد و سرحال نبود او خوشحال بود که همنشین و رفیق‌خوبی پیدا کرده است.
پاکو وارد اطاقك چرخ‌دار شد. چشمش به‌جینای کوچولو افتاد او دیدکه خواهر بیچاره‌اش با خوشحالـی و بادقت و جدیت مشغول کار است.
پاکو نزد جینا نشست و اورا نوازش کرد و چند نت به‌او یاد داد و باتعجب دید که شاگردش به‌طـرز عجیبی پیشرفت می‌کند.
پاکو خیلی خوشحال شد و بادلگرمی بیشتری مشغول کار شد.
جینا از صبح تاشب انگشتانش را به‌سیم‌های گیتـار می‌کشید و کوشش می‌کردکه درس خود را خوب یادبگیرد.
مادر جینا هرچند وقت یکبار فریاد می‌زد:
دخترك دیگر بس است. کمتر زروزر کن. ازبس زروزر کردی سرم را بردی.
آنوقت جینای کوچولوگیتار را زیرلحاف می‌بردوبایك انگشت آهسته آهسته مشغول نواختن گیتار می‌شد.
پاکو از پیشرفت سریع خواهرش مات و مبهوت شده

بود. تامارا هم از استعداد بی‌نظیر و پشتکار بی‌مانند جینا تعجب کرده بود. او نمی‌دانست که غیر از پاکو یك معلم بسیار جدی و مرموز هم از صبح تاشب جینا را به‌کار تشویق می‌کند واورا به‌کار وامی‌دارد.

می‌دانید این معلم و این راهنما کی بود ؟ این معلم اراده و تصمیم جینا بود.

سه‌ماه گذشت. قرار شد تامارا و پاکو باهم عروسی کنند. مجلس جشنی تشکیل دادند.

چنانکه معمول بود شب آتشی روشن کردند وهمه‌دور آن حلقه زدند. جینا هرگز دراین جشن‌ها شرکت نمی‌کرد. و کسی اورا کنار آتش نمی‌برد. اما آن‌شب جینا برای‌اولین‌بار باالتماس از پدرش خواست که اورا بغل کند و نزد دیگران ببرد. او دلش‌می‌خواست درجشن‌عروسی برادرش‌شرکت‌کند.

پدر جینا گفت :

دختر کوچولوی من. تو نمی‌توانی کنار آتش‌بروی. آخر تو دختر علیل وافلیجی هستی. در جشن عروسی همه می‌خوانند و می‌رقصند و پایکوبی می‌کنند آخر چطور ممکن است تو آنجا دراز بکشی و باچشمان خود ببینی‌که دیگران می‌رقصند و جست‌وخیزمی‌کنندو تو حتی‌نتوانی‌تکان‌بخوری. نه‌نه تو نباید دراین جشن شرکت کنی. امشب‌هم هوا سرد است و ممکن است سرما بخوری...

جینا بالحن التماس‌آمیزی گفت:



پدرجان از تو خواهش می‌کنم‌که مرا آنجا ببری.

پدر جینا تنه بسیاربزرگ‌و موهای‌تیره‌رنگ‌وسبیل‌های کلفتی داشت او خیلی سنگدل و بداخلاق به‌نظر می‌رسید. اما باوجود این او یك پدر بود. پدر مهربان و دلسوزاست و نمی‌تواند ناراحتی فرزند خود را ببیند.

پدر دلش نمی‌خواست دل فرزند علیل و بیچاره‌خودرا بشکند اونمی‌توانست غم و غصه وگریه و زاری دختر خودرا تماشا کند. از طرفی هم فکر می‌کرد وقتی جینا نزد دیگران باشد باچشم خود می‌بیند که دختران هم‌سن‌وسال او باشادی می‌رقصند و بازی و جست‌وخیز می‌کنندو او که‌حتی‌نمی‌تواند از جای خود تکان بخورد از دیدن این منظره‌ها ناراحت می‌شود و غصه می‌خورد و رنج می‌برد.

پدر مدتی باخواهش دختر خود مخالفت کرد اما سرانجام مجبور شد او را بغل کند و نزد دیگران ببرد.

تامارا وقتی جینا را دید ناراحت شد و باخود گفت:

آه جینای بیچاره . تو که در تمام مدت عمر خود نرقصیده‌ای و حتی نمی‌توانی تکان بخوری تو که هرگز در جشن‌ها شرکت نکرده‌ای حالا وقتی می‌بینی‌که درعروسی برادرت همه سرگرم رقص و پایکوبی هستند توچه حالتی داری آه جینای بیچاره فردا برادر عزیزت از تو جدا می‌شود. گمان می‌کنم که امشب بدترین شب‌های عمرتوباشد.

ناگهان فکری به خاطر تامارا رسید و فوری به‌طرف اطاقك چرخ‌دار رفت و گیتار پاکو را برداشت‌ونزد جینا آورد. گیتار را به‌طرف جینا دراز کرد و گفت:

جینای عزیز ! این گیتار را بگیر. بگیر و به‌خاطرمن و برادرت کمی گیتار بزن.

جینا لبخندی زد وگیتار را از دست‌تامارا‌گرفت‌وگفت: امشب به‌خاطر تو وبه‌خاطر برادرم دراین جشن عروسی گیتارمیزنم‌ولی‌اگر صدای‌گیتارخوشایندنبودمعذرت‌میخواهم.

دخترك علیل بازحمت گیتار را زیربغل گرفت و بایکی از انگشتان دست ناقص خود سیم‌های‌گیتار رابه‌لرزه‌درآورد. صدای ضعیفی از گیتار بلند شد صدا کم‌کم بلندترشد.صدای بسیار دل‌انگیز و روح‌بخشی بود. اول همه باتعجب به‌جینا نگاه می‌کردند ولی کم‌کم صدای گیتار آنان را به‌هیجان آورد. طولی نکشید که زن ومرد ، کوچك وبزرگ‌وپیر و جوان به‌آهنگ گیتار مشغول رقص و پایکوبی شدند. آن‌شب همه حتی پیرمردان وپیرزنان نیز بدون اختیار می‌رقصیدند.

آتش در میان جمع کولی‌ها شعله می‌کشید. چوب‌ها می‌سوختند وترق‌وتروق صدا می‌کردند. وقتی‌زنان ودختران باآهنگ گیتار می‌رقصیدندو ازروی آتش می‌پریدندسکه‌هائی که به‌لباس‌هایشان دوخته شده بود برق‌می‌زدند.برق‌این‌سکه‌ها و شادی و پایکوبی دیگران قلب دخترك علیل را روشن کرده بود. جینا روی علف‌های مرطوب دراز کشیده بود و گیتار می‌زد.

او وقتی می‌دید که صدای گیتار او همه‌را به‌هیجان آورده است و حتی پیرمردان و پیرزنان را نیز به‌رقص و

آقا شتر بهانه گیر

آقا شتر بهانه‌گیر با خشم فراوانی بطرف در خانه‌اش دوید و بیرون آمد. و فریاد کشید : همگی ، نگاه کنید! وقتی که من سرما خورده ودر تختخواب خوابیده‌بودم وحتی قادر بخوردن یك لقمه غذا نبودم ، شخص بیرحمی آمده و کوهان پشت مرا دزدیده است!

خانم فیله گفت : نه،فکر نمیکنم کسی این کار را کرده باشد. حتما اشتباهی رخ داده است .

آقا شتره درحالیکه غرغر میکرد گفت : آه ، اشتباه ! بعد بطوری چرخید‌که همه بتوانند ببینند کوهان پشت او کوچك شده و از بین رفته است و بعد گفت : این یك دزدی است ... و من به‌پلیس اطلاع خواهم داد !

خانم فیله گفت : نه ، این کار درستی نیست که تو میخواهی بکنی ، مخصوصا‌که نابحال ما اصلاپلیس‌نداشته‌ایم. اگر همگی در خانه من جمع شویم و جلسه‌ای ترتیب دهیم، هم میتوانیم ناهار خوشمزه‌ای بدور هم بخوریم ، و هم مطمئنا کلید قفل این معما را پیدا و آنرا حل میکنیم.

آقا شتره غرغری کرد و گفت : من اعتراض دارم. اما یکدفعه احساس کرد‌که خیلی گرسنه‌اش شده و دلش مالش میرود ، در نتیجه‌همراه آن گروه راه افتاد و رفت ودر تمام مدت با قهر و اوقات تلخی غذایش را خورد.

وقتی آقا زرافه ازاوپرسید که‌آیا برای‌پیداکردن‌کوهانش زیر تخت را نگاه کرده یانه، فقط خرناس کشید و جوابی نداد.

و وقتی آقا کرگدن با حالت مرموز و کنجکاوی‌به‌او نگاه کرد و پرسید که آخرین‌بار کوهانت را کجا دیدی ، آقا شتره دستمال سفره‌اش را محکم بوسط میز پرت کرد و فریاد کشید : خوب این‌که کاملا معلوم‌است. اون درست روی پشتم بود، درست همانجائی که همیشه بود ! او بلند شد و بدورخود چرخید تا محل دقیق آن را نشان دهد .

درآنجا ، درست‌درهمانجائی که نشان میداد ، یك کوهان به‌بزرگی همیشه کاملا دیده میشد ، یعنی همان کوهان آقا شتره که گم شده بود !

آقا شتره فریاد کشید : کی اینرا اینجا گذاشته ؟ چه کسی یواشکی ، و بدون آنکه من متوجه شوم اینرااینجا گذارده؟

آقا کرگدن جواب داد هیچکس این کار را نکرده است. زیرا در تمام مدت من مواظب تو بودم ، دیدم که تو بیشتر از دیگران غذا خوردی، و بهمین دلیل‌کوهان تو کم‌کم رشد کرد وبزرگتر شد.

آقا شتره فریاد کشید: اوه خدای من ! اوه بله ، راست میگوئی من ، من کاملا فراموش کرده بودم که‌کوهانم به‌چه دردی‌میخورد، اون برای ذخیره غذای اضافی است. بنابراین وقتی که مریض بودم و اصلا غذا نمیخوردم ، غذای ذخیره بمصرف سوخت بدنم رسیده ، و کوهانم کاملا آب شده و از بین رفته است.

همچنین مطالبی دیگراضافه کرد ، مثل این بود‌که خیلی خجالت کشیده ، درهمان موقع خانم فیله کمك زیادی باو کرد و یك ظرف پراز خوراك خرما جلویش گذارد و در حالی‌که میخندید گفت : بفرمائید میل کنید ، این‌یکی از اتفاقات جالب امروزبود.

آقا شتره درحالیکه باتکان دادن سرش حرف‌اورا تصدیق میکرد گفت : بله کاملادرست است. برای اولین‌بار اصلا او خشمگین نبودودلش‌نمیخواست بهانه بگیرد.

پایکوبی واداشته است از ته‌دل می‌خندید و شادی می‌کرد.

کم‌کم صدای گیتار روبه‌خاموشی گذاشت دراین موقع آتش‌هم روبه‌خاموشی می‌رفت.

جشن عروسی تمام شد. اما همه از هنرنمائی این‌دخترك علیل مات‌ومبهوت شده بودند. همه به‌او نگاه می‌کردند و ازته‌دل اورا تحسین میکردند.

جوانان آرزو داشتند که جینا در عروسی آنان گیتار بزند و به‌جشن آنان ، شکوه و جلال ببخشد.

پیرمردان به‌هم می‌گفتند : این کار به‌معجزه شبیه‌است آخر چگونه دختر فلجی‌که هردستش دوسه انگشت کم دارد می‌تواند بااین مهارت و استادی گیتار بنوازد ؟

همه جینا را تحسین می‌کردند همه باچشم احترام به‌او نگاه میکردند همه باتعجب از او می‌پرسیدند:

جینا تو چگونه توانستی گیتارزدن را به‌این خوبی یاد بگیری ؟

جینا با سادگی جواب می‌داد

خواستن توانستن است. اگر کسی چیزی را ازته‌دل بخواهد کوشش می‌کند و به‌آرزوی خودمی‌رسد. من‌خواستم و توانستم.

جینا خوشحال بود که باامید وکار و کوشش وپشتکار توانسته است هنری یاد بگیرد و دیگران را شاد کند. اودیگر آن دختر ناامید وغمزده سابق نبود. او دیگر فقط کارش این نبود‌که در اطاقك چرخ‌دار دراز بکشد و غصه بخورد. او دختر هنرمندی‌شده بود.او می‌توانست باهنرخود به‌دیگران شادی ببخشد. همه پدران و مادران قبیله آرزویشان این‌بود که فرزند هنرمندی مثل جینا داشته باشند. پدر ومادر وهمه افراد قبیله به‌وجود جینا افتخار می‌کردند.

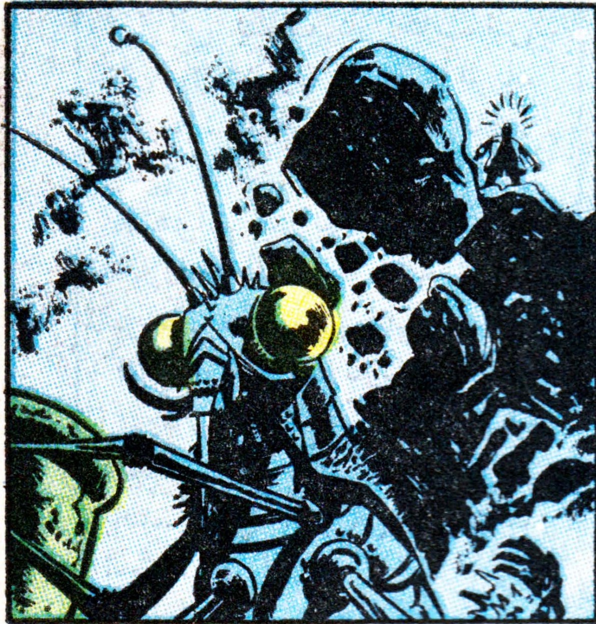
هروقت درآن قبیله یا قبیله‌های دیگری جشنی برپا می‌شد از جینا دعوت می‌کردند تا درجشن شرکت کند و باهنرخود همه را شاد کند.

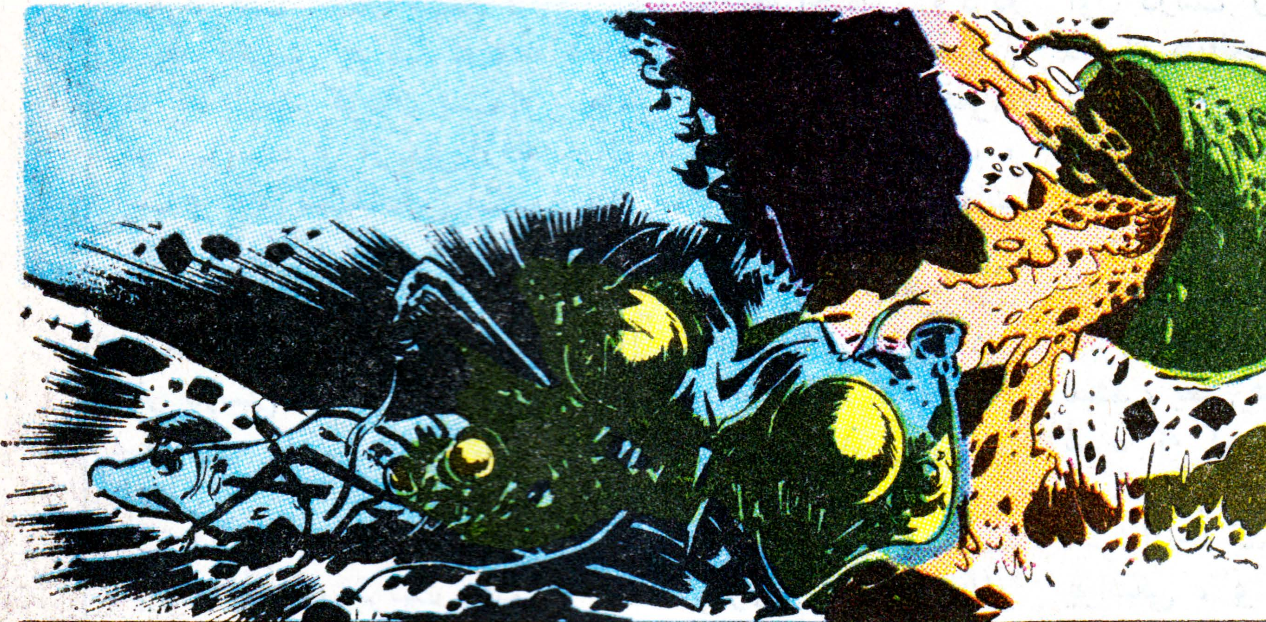
جینا بااینکه دختر افلیج و علیل و بدبختی بود اما باکار و کوشش و پشتکار توانست بدبختی را از خود دور کند و خود را دختر خوشبختی سازد.

پایان


چند ساعت بعد ....
حالا وقتش رسیده است ...
بشرطی‌که بیل کوتاه نیاید !


برویم آنجا ! حالا موقعی است که غذا را دور بریزیم !
شاتاراق



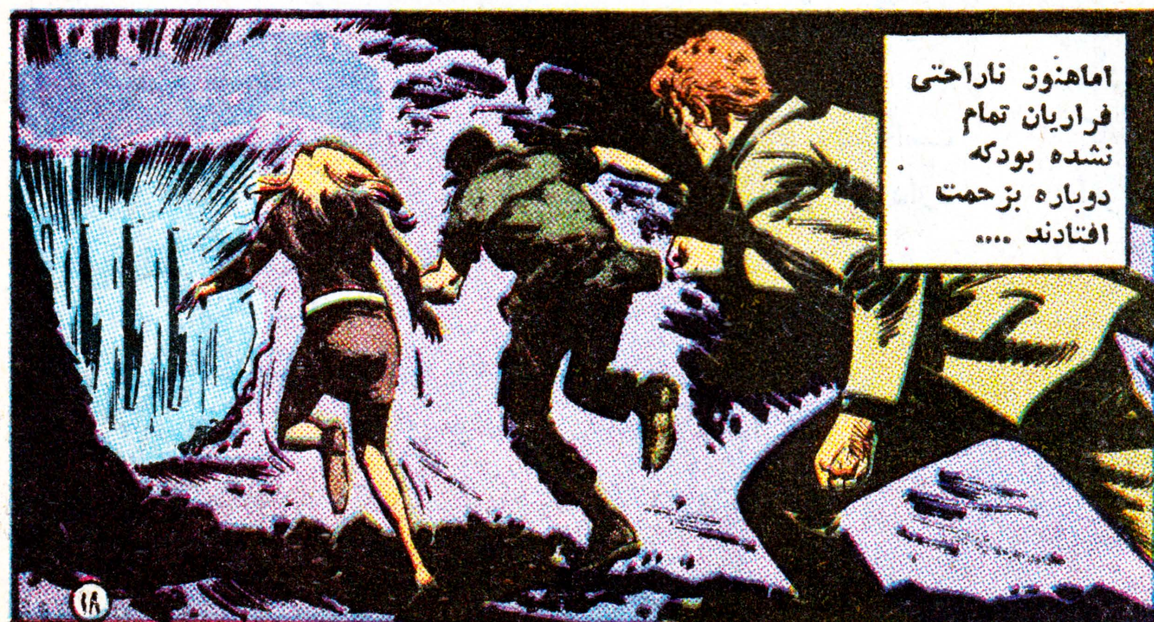



فرمانده ، آخر ما باید بدانیم‌که‌این غذا نخوردن نتیجه‌ای دارد یانه. آخر گرسنه که نمیشود فرار کرد!


باید بدانی که آنها مثل خودشان را درست می‌کنند. برمیگردیم و بقیه را از بین میبریم.


اگر خوب فهمیده باشم، آنها هم امروز از خوردن غذا خودداری کرده‌اند.


عجب ! حسابها درست‌بود، چه آبگوشت بدبوئی ! چه کثافتی.


اماهنوز ناراحتی فراریان تمام نشده بودکه دوباره بزحمت افتادند ....
۱۸


بوب‌که زیرتأثیر اشعه زرد قرار گرفته بود، بی‌اختیار پیش می‌رفت.


مرا بکجا میفرستند؟ اگر فقط بتوانم آزادی خودم را بدست بیاورم.


همینطور که پیش میرفت به‌سایه‌های فریبنده و بموجودات‌عجیب برخورد میکرد.
این بازیها برای چیست؟ فکر میکنم این اسرار حالا حالا تمام شدنی نیست.
بالاخره ...


بوب!
فرمانده! میدانستم که او نخواهدگذاشت ما دراین چاله بمانیم.


سوفیا! تو اینجا هستی؟... من در جستجوی بیل بودم که زنده یا مرده او را پیدا کنم، اما انتظار دیدن شما را دراینجا نداشتم!
من اتفاقا آنهارا در هواپیما دیدم و ما باهم راه افتادیم. سفر و بقیه ...


کمی بعد، وقتی هردوحادثه‌هائی که برایشان پیش آمده‌بود تعریف کردند...
میخواهم بدانم «کی» ما را اینجا زندانی کرده و برای چه؟
بیخود بفکر حل معما نباشید، حالا ما نمی‌توانیم‌بفهمیم. باید سعی کنیم که راه بیرون رفتن از اینجا را پیدا کنیم.


فرمانده، فکری بنظر شما میرسد؟
شاید ... شاید ... حدس میزنم حالا یا چند دقیقه دیگر برای شما خوراکی بیاورند ..
فقط یك دفعه در روز.. آنرا هم همین حشره‌های آهنی‌که شما را آوردند، می‌آورند ...


ممکن است این جستجوها بدردمان بخورد. کم‌وبیش موفقیت دارد. حالا برای شما شرح میدهم.
۱۲



قصهٔ جنگل

«فصل بیستم»

«موگلی» قهرمان داستان ، در راه‌بازگشت بزندگی اصلی‌اش که بسربردن درمیان‌انسانها است باخطرهای فراوانی برخورد میکنـد و هربار بوسیله دوستش «باغیرا» پلنگ مهربان از مهلکه جان سالم بدر میبرد ولی بازهم به‌کارهای دیگری دست میزند و گرفتاریهای جدیدی پیدا میکند که موجب ناراحتی‌باغیرا و «بالو» خرس‌پیر میشود اکنون او ازدسترس بالو و باغیرا دور است و درعوض درچنگ لاشخورها و کرگدن اسیر. بهتر است دنبالـه داستان را بخوانید تا از چگونگی وضع این پسربچه اطلاع پیدا کنید.

موگلی دستی به‌شاخ او زد. البته این شاخ ابدا وضع اولیه‌اش را نداشت. بااینحال بازهم میتوانست ازآن استفاده کند. بنابراین ، پسر جوان ، درحالیکه سعی میکرد لحن آرام‌بخشی بخود بگیرد باو گفت :

«به ! تو خیلی زود وضعت روبراه میشود.»

کرگدن برای اینکه مطمئن شود که هنوز هم سرش به‌تنش چسبیده است، چندین مرتبه آنرا تکان داد. موقعیکه مطمئن شد، برای مدت کوتاهی خوشحال شد و گفت:

«برویم همه چیز روبراه میشود. هیچ‌کجای مـن نشکسته . بله، بله ، همه‌چیز روبراه میشود !»

همه چیز ! موگلی چندان اطمینانی نداشت. ولی ، از روی مهربانی ، بهتر دید ساکت بماند. وانگهی، لاشخورها دور او را گرفته و ازبسکه مثل دوستان همیشگی بـاو تبریك گفتند ، عاجزش کرده بودند.

دراین میان رئیس لاشخورها باو گفت:

ولی فراموش نکن، کوچولو ، که ما تو را برای‌این نبرد آماده کردیم !

لاشخور دومی گفت:

تو عجیب بودی.

سومی اضافه کرد :

مطمئنا او کمی از خون ما را در رگهایش دارد.

کرگدن درحالیکه باغم واندوه نگاه چپ‌چپی‌به‌شاخ تغییرشکل یافته‌اش میکرد ، گفت:

او بایستی کمی هم از خون مرا داشته باشد.

رئیس لاشخورها باردیگر گفت:

«کوچولو ، ما دوست داریم تو را لاشخور افتخاری بنامیم !» آنوقت صبر کرد و بعد چون دید که موگلی ازاین پیشنهاد باخوشحالی استقبال نکرد بازهـم ادامه داد: تو هیچ میدانی که این یك افتخاری است که هرکس‌دراولین برخورد باما ، نمیتواند به‌این افتخار برسد.

موگلی دلیلی برای تردید نداشت. بااینحال ، پیش خود حساب میکرد که هرافتخاری را پیش از بررسی‌نمیتوان قبول کرد. بنابراین پیش خود فکر کرد و باخود گفت: «هیچ چیز عالی‌تر و بهتراز گرگ بودن نیست. خرس‌شدن و زندگی کردن با بالو ، برای من خیلی شادی‌آفرین بود. حتی میتوانستم قبول کنم که یك میمون بشوم، البته پس‌از اینکه بندبازی و آکروبات را در درختان یاد میگرفتم.ولی لاشخور شدن ... نه ، غیرممکن است!»

آنوقت درجواب رئیس لاشخورها گفت:

«هزار مرتبه تشکر میکنم. بااینحال ، بهتر می‌بینم همانکه هستم باقی بمانم.»

و برای اینکه لاشخورها بهتر سخنان او را بفهمند اضافه کرد «خوشم می‌آید که تنها باشم.»

لاشخورها از شنیدن سخنان او از جا پریدند. تنها؟ آنها هیچوقت چنین حرفهائی نشنیده بودند !

رئیس لاشخورها با تعجب پرسید :

«تنها ؟»

لاشخور پاکوتاه اضافه کرد :

«تنها در جنگل ؟»

لاشخور سومی گفت :

«تو داری شوخی میکنی!»

چهارمی

«تو بدون شك دوستانی داری.»

پنجمی :

بله ، آیا تو دوستانی داری ؟

موگلی جواب داد

«ندارم. یا بهتر بگویم ، دیگر ندارم.»

بعد که دید صحبت آنها بطول انجامیده ، بطرفدیواره سبز بلندی که مثل کمربند دور جنگل را گرفته بودبرگشت. او باغیرا را بااینکه بیشتر اوقات خیلی جدی بود، یا هاتی را که بدخلق بود ، خیلی ازاین پرنده‌هائی که دور او را گرفته بودند بیشتر دوست میداشت. ولی رئیس به‌این آسانی حاضر به‌قبول شکست نبود. او جلو موگلی راست ایستاد و درحالیکه بالهایش را بهم میزد فریاد کشید:

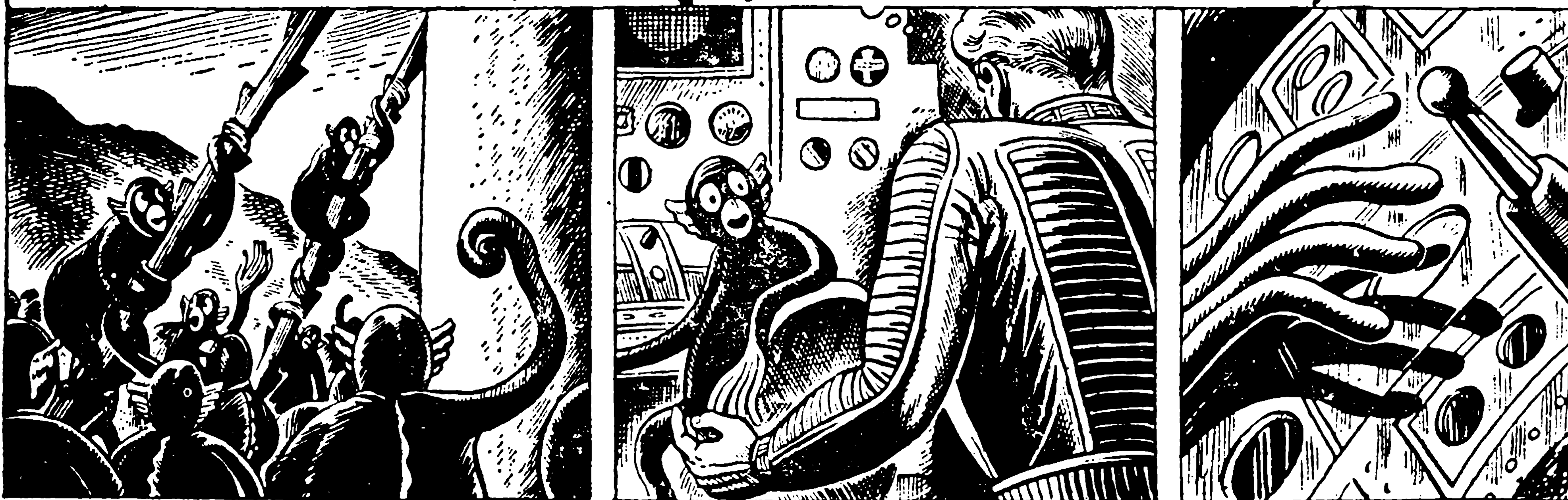
«یك لحظه ! تو ادعا میکنی دوست نداری . ولی ما، ما میتوانیم دوستان خوبی برای تو باشیم!»
بعد ، درحالیکه بەرفیقانش روکرده بود گفت:
آیا اینطور نیست که ما میتوانیم دوست او باشیم؟
لاشخور پا کوتاه پرسید:
چگونه !
و بعد دستجمعی شروع بەخواندن آواز کردند:
آدم کوچولو ، اگر تو بیفتی ،
باید تو را بلند کرد !
و اگر یکوقت از پا درآئی ،
باید تو را برداریم و ببریم !

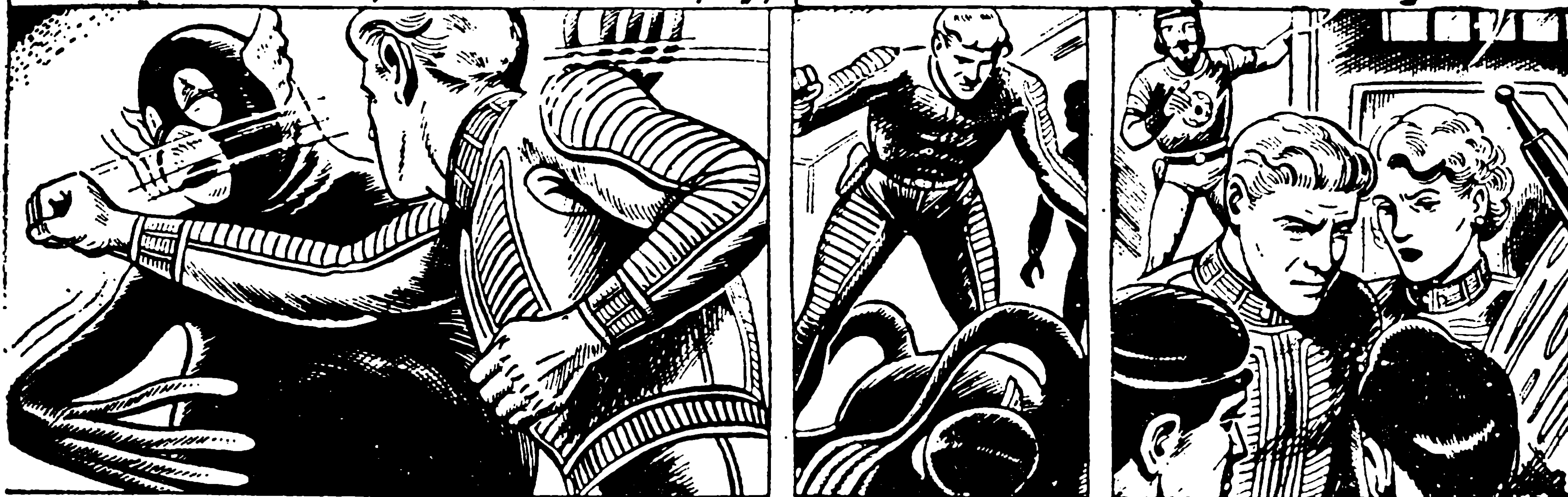


لاشخورها دراینجا برای این جمع شده‌اند ، تادوستان خوبی برای تو باشند !

همه این کارها بی‌ضرر بنظر میرسید. بااینحال ، موگلی پیش‌خود حساب‌میکردکه لاشخورها باپیداکردن او، وسیله ظاهرا خوش‌آیندی دارند ، چیزهای ناخوشایندی باو میگویند . علاوه‌براین ، در اطراف او ، آنها میرقصیدند و کج و راست میشدند، بانوك بالشان بەپاها و زانوان می‌زدند. پسر جوان کوشش کرد، خودش را از آنها کنار بکشد. عقب‌عقب رفت، ولی، پشت سر خود ، توده عظیم کرگدن‌را احساس کرد.
پرندگان همچنان آواز میخواندند :
اهالی جنگل ،
همه را ، ما خیلی دوست میداریم،
ما که صاحب نوك و چنگال هستیم و در اطراف‌گردن پری نداریم.
از فیل گرفته تا شغال
و از گورخر تا کانگورو ،
هیچ‌حیوانی پیدا نمیشود ،
که بەذائقه ما خوش‌نیاید.
در جنگل ، رودخانه ،
چمنزار یا نیزار ،
موقعیکه لحظه آخر زندگی فرامیرسد ،
همه میتوانند ما را بەحساب بیاورند !
دراین موقع لاشخورها ، بالهایشان را باآهنگی تندتر و وضعی وحشیانه‌تر بهم میزدند. موگلی پناهگاهی روی پشت گاندا پیدا کرد.
رئیس لاشخورها فریاد زد :
ما دوستان تو هستیم !
لاشخورهای دیگر درحالیکه میرقصیدند و پایکوبی میکردند باهم تکرار کردند : «ما دوستان تو هستیم، ما دوستان تو هستیم ، در زندگی و تا پای مرگ!»
آواز ادامه پیدا کرد. رقص بصورت سرسام‌آوری درآمد. کرگدن هم تکان تکان میخورد ، و بنظر میرسیدکه این دیوانگی عمومی دارد در او تاثیر می‌کند. موگلی‌که از دیدن این منظره هم ترسیده بود وهم ماتش برده بود ، ناچار بەپشت کرگدن چسبیده بود.
دراین میان ، ناگهان سایه‌ای در وسط رقاصان‌پدیدار و بەجست‌وخیز مشغول شد. سایه‌ای که خیلی بزرگ بود و نمیشد آنرا با لاشخور اشتباه کرد! موگلی باوحشت باو نگاه کرد.
یکی از پرنده‌ها از ته گلو گفت :
«این دیگر کی است ؟»
دیگری تازه‌وارد را تشویق کرد وگفت:
«ادامه بده ، یاالله ، تندتر ، تندتر !»
سومی باصدای بلند گفت:
کمی بەاین پدربزرگ پیر نگاه کنید !
کرگدن بیچاره نیمه‌کور تکرار کرد:
«یك پدر بزرگ پیر ؟ او کیست ؟ درباره کی صحبت میشود؟»
هیچکس زحمت جواب دادن باو را بخود نداد. موگلی خیلی غافلگیر شده بود و لاشخورهاهم آنقدر سرگرم بودند که توجه چندانی بەخرس نکردند . بالو هم مثل همیشه نتوانسته بود در برابر میل رقصیدن مقاومت کند.
لاشخور پاکوتاه گفت :
او گنده است ، ولی بد نمیرقصد.
بالو درحالیکه نفس‌نفس میزد گفت:
«میتوانی حتی بگوئی که خیلی خوب میرقصم !»
«ناتمام»

لطفا این داستان را بترتیب شماره بخوانید







۱۵ در همین گیرودار یکی از سینگاپهنا آهسته خود را با طاق مرکزی می رساند.

۱۴ باید قدم بقدم در برابر هجوم دیوانه وار نارگانیها عقب بنشینند و چند لحظه بعد گرفتار دشمنان بشوند.

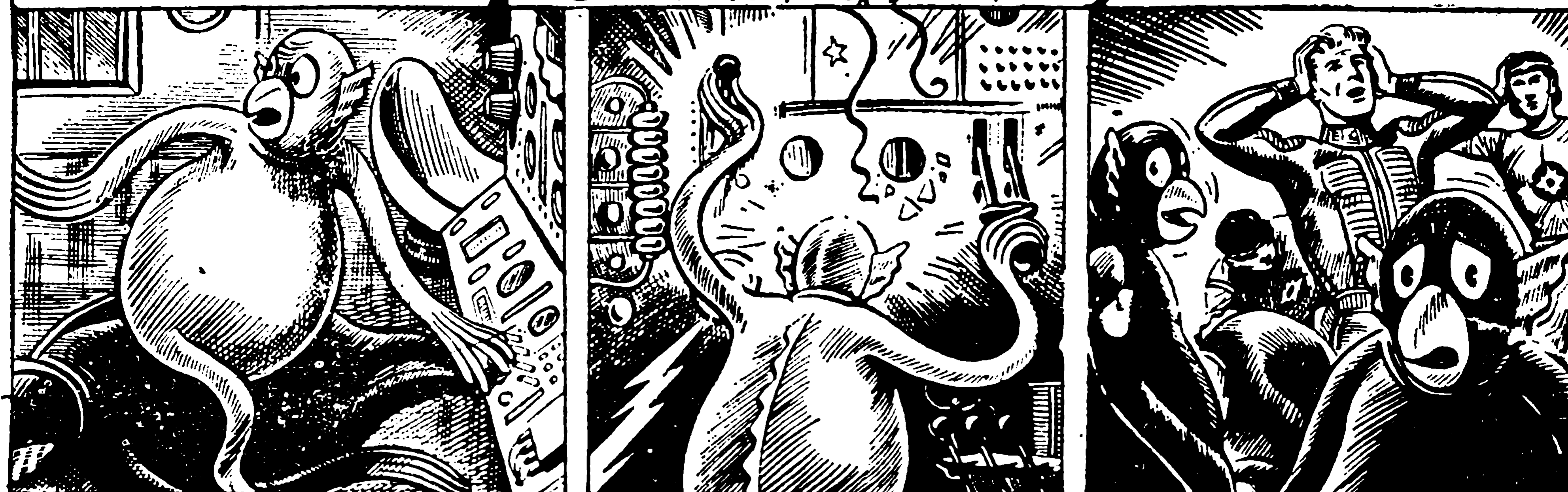
۱۳ جان و یارانش با شجاعتی که از نا امیدی پیدا شده در برابر حمله های تمام نشدنی نارگانیها می جنگند، اما معلوم است که مشغول جنگی هستند که آخرش شکست است.



۱۸ جرقه های الکتریکی شدید زده میشود و کار ماشینها کند می شود.

۱۷ چون بنظر میاید که همه چیز از دست رفته باشد میخواهد آخرین کوشش خود را بکند. بنابراین سعی میکند که هر چه سیم و دسته می بیند باز و جریانها را قطع کند.

۱۶ چون می بیند دستان جدید او افراد بشر با آن شجاعت میجنگند تمام دلاوری خود را جمع میکند و خود را بدستگاههای ماشین میرساند.



۲۱ اما بر عکس دشمنانشان مثل اینکه برق آنها را گرفته باشد در جای خود میخکوب میشوند

۲۰ یک سنگینی زیادی از مغز آنها برداشته میشود. فکر آنها ازادانه بکار می افتد و صدای زنگ از گوش آنها میرود و بیحالی و بی تصمیمی از وجود آنها بیرون میرود.

۱۹ چرخها با صدا آهسته آرام آرام از کار میافتد و امواج و اشعه از بالای گنبد قطع میشود و تمام دستگاهها از کار میافتد و ناگهان تمام افراد بشر حس می کنند که ....



ورزش

از : منوچهر لطیف

در مسابقات بسکتبال سیمین شفیقی

دانشگاه ملی جام قهرمانی را فتح کرد



مسابقات بسکتبال جام سیمین شفیقی (قهرمان فقید بسکتبال) که از چندی پیش باشرکت ده تیم از دانشگاه ملی، دانش‌سرای عالی، مدرسه‌عالی ورزش، مدرسه عالی پارس، مدرسه عالی بازرگانی، موسسه عالی حسابداری، مدرسه‌عالی حسابداری شرکت نفت، دانشکده علوم ارتباطات اجتماعی، دانشگاه صنعتی آریامهر و دانشکده علم و صنعت آغاز شده بود باپیروزی تیم دانشگاه ملی بپایان رسید.

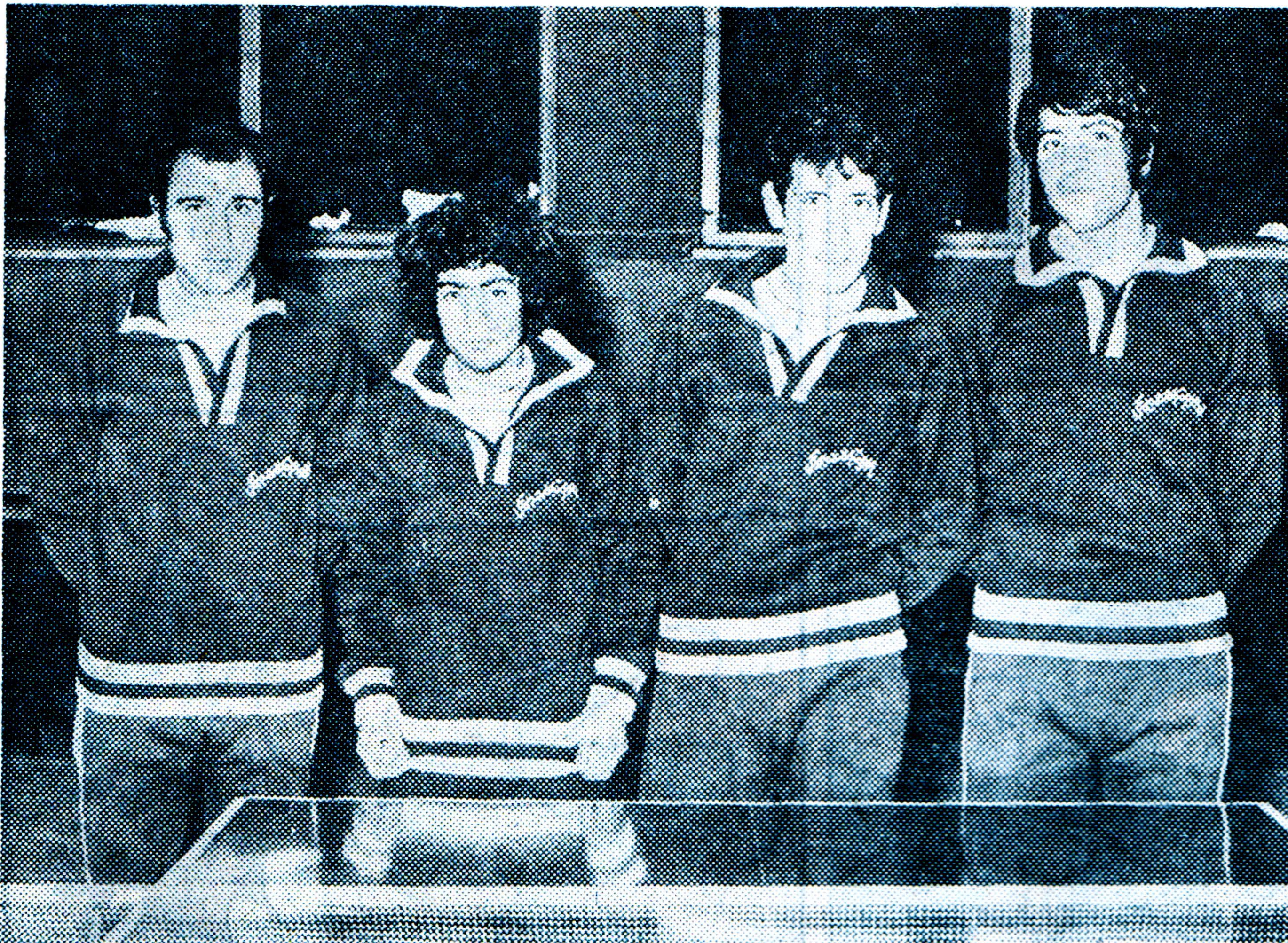
افراد تیم دانشگاه ملی‌فاتح جام سیمین شفیقی عبارت‌اند از : نادر کاشانی، مظفر فاطمی، احمدبیگی، فرهاد لنگرانی، تورج زند، محسن تدین‌فر، مظفر بنی‌هاشمی، وصال جهان‌بین، فریدون صفاکیش، محسن خلخالی، امیر نورهاشمی بهرام گنجه‌ای و صرافان.

دبیرستان نصیر قهرمان پنجساله شد

مسابقات والیبال مدارس پسران ناحیه۶ تهران‌انجام یافت و طی آن در دوره‌اول دبیرستانهای نوشیروان، حرفه‌ای رضاپهلوی ونصیر مقامهای اول تا سوم را بدست آوردند.

در دوره دوم، دبیرستان نصیر برای پنجمین سال پیاپی مقام قهرمانی‌را بخود اختصاص داد اعضای تیم والیبال دبیرستان نصیر عبارتند از : امیر حیدری، زاهد، خیربخش، اسعادی، شمشیرگران و شیرازی.

علوم ارتباطات جام تنیس روی میز را برد



مسابقات تشویقی تنیس‌روی میز دانشگاهها و مدارس عالی تهران باشرکت ۱۴ تیم تحت عنوان جام ششم بهمن انجام یافت و در نتیجه تیم دانشکده علوم ارتباطات اجتماعی بدون شکست بمقام قهرمانی رسید.

اعضای تیم پیروز از چپ براست عبارتند از حسن عضدی (سرپرست‌و بازیکن)، منصور سلیمانی ، مرتضی لواسانی و حسن نیکزاد.دراین مسابقات تیمهای مدرسه عالی ورزش و دانشگاه تهران مقامهای دوم و سوم را کسب کردند.

فوتبالیستهای تهران در شیراز مساوی شدند



تیم فوتبال مدرسه عالی پارس که به‌دعوت دانشگاه پهلوی شیراز برای انجام دو مسابقه عازم این شهر شده‌بود، پس از کسب دو نتیجه مساوی به‌تهران بازگشت.

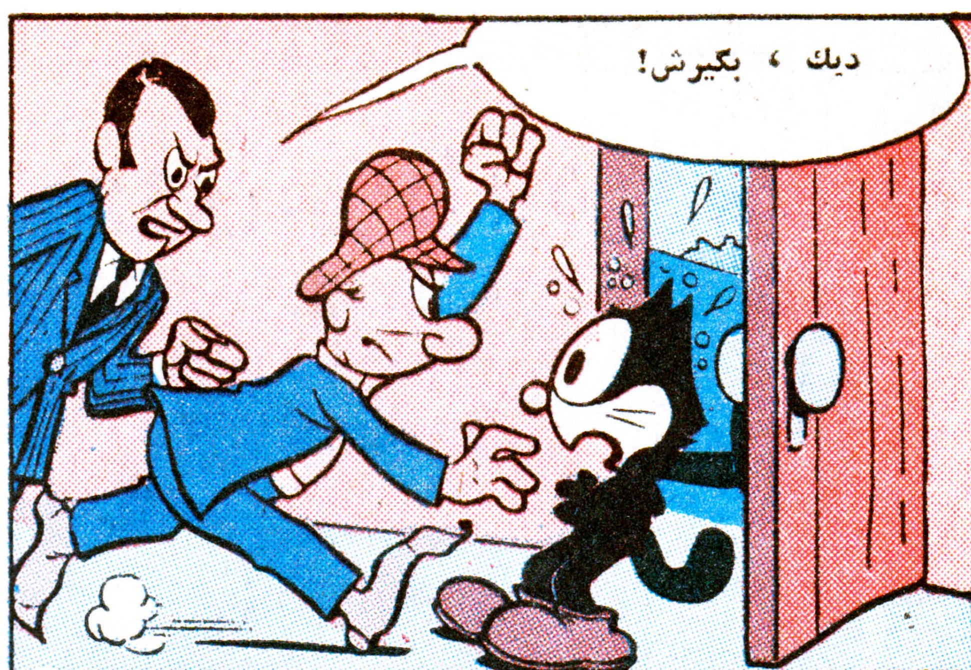
تیم فوتبال مدرسه عالی پارس بادراختیار داشتن بازیکنان ملی‌پوش چون بهرام مودت ، خسرو صلح‌کنان و مرتضی میرمقدم در نخستین‌دیدار خود در ورزشگاه دانشگاه مقابل تیم فوتبال دانشگاه پهلوی قرار گرفت.

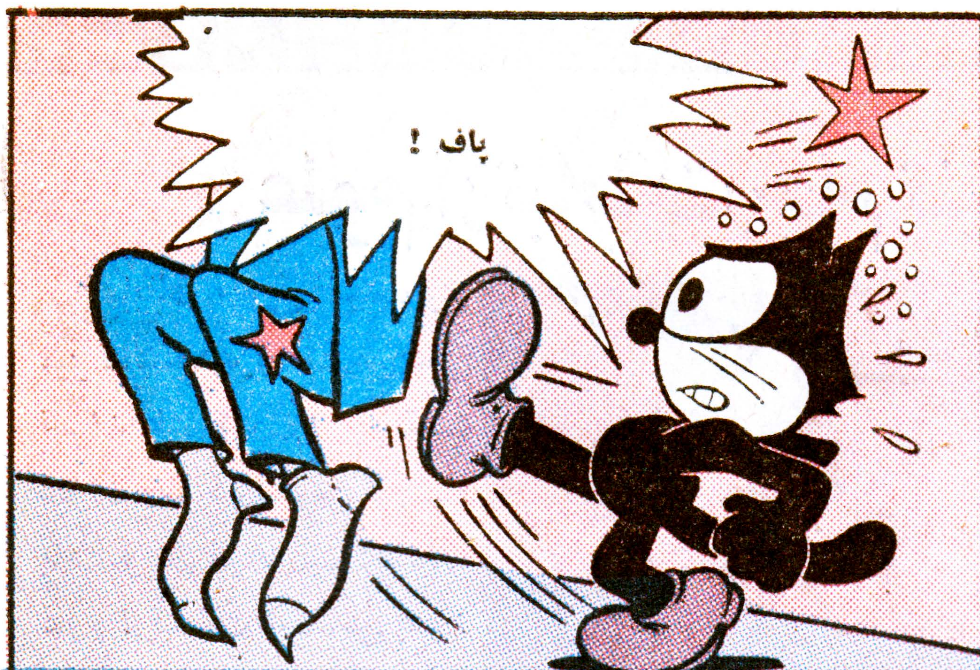
بهرام مودت در هردونیمه دروازه‌بان بود و مرتضی میرمقدم تنها در نیمه‌دوم بازی ظاهر شد. خسرو صلح‌کنان دراین بازی غایب بود. در تیم فوتبال دانشگاه پهلوی غیبت سه بازیکن خوب این تیم بهمن نیامیر (دروازه‌بان)، بهرام فلور و ژوبین رازانی به‌چشم میخورد. در نیمه‌نخست بازی در دقیقه ۲۵ یونس رضوی بازیکن مدرسه عالی‌پارس موفق شد یك توپ وارد دروازه حریف کند و نیمه نخست صفر-۱ به‌سود مدرسه عالی پارس خاتمه یافت.

در نیمه دوم تیم دانشگاه شیراز ۶ بازیکن خود را تعویض کرد و در دقیقه ۳۰ بازی مه‌منش موفق شد یك ضربه پنالتی را به‌سود تیم دانشگاه شیراز وارد دروازه کند وبازی سرانجام ۱-۱ خاتمه یافت.

قضاوت این بازی به‌عهده کیان‌بر ، بیژن‌بیداری‌ورضا لوان‌تور بود .

دومین دیدار دو تیم نیز بانتیجه ۱-۱ تمام‌شد.


دیک ، بگیرش!


پاف !


باکفشهای خودم لگد میزنی ، ها !

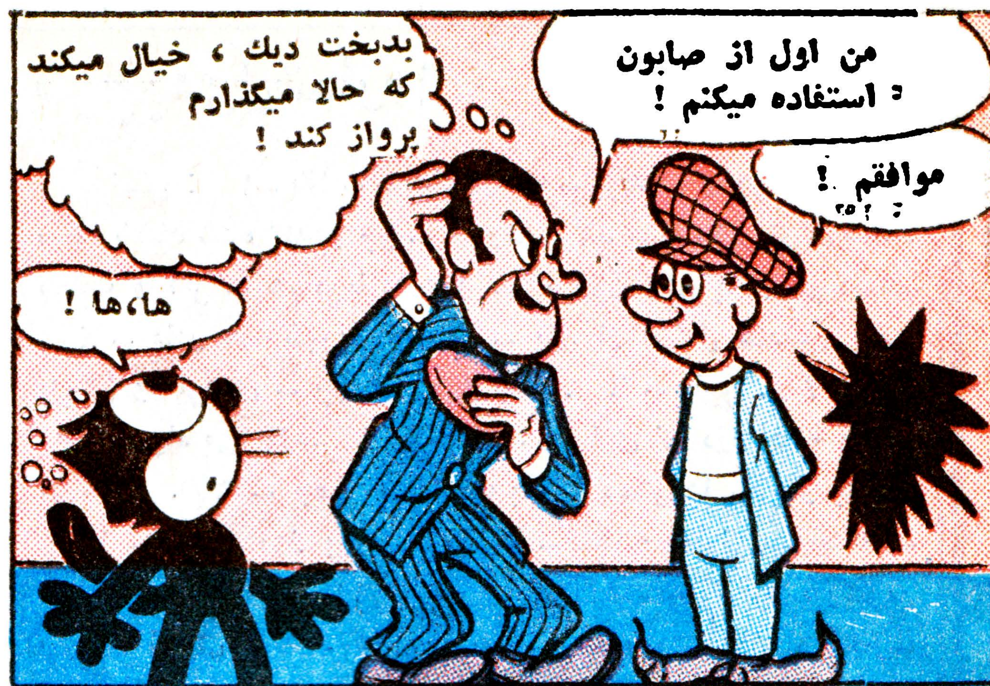

نباید بگذاریم فرار کند ! اطمینان دارم که صابون پیش خودش است!
نابود شدم!


امیدوارم که کفشها از در محکم‌تر باشند.


عجب ! این‌همان مخترع است.
تراق
عجب ! گربه سیاه‌کوچولو!


حرف ندارد ! زودباش ، یا صابونی را که دزدیدی بده یا تبدیل میکنم بیک بالش.
چه بدبختی !


خیلی خوب!
چرا خود بخود فکر ساختن این‌صابون به‌سر من زد ؟

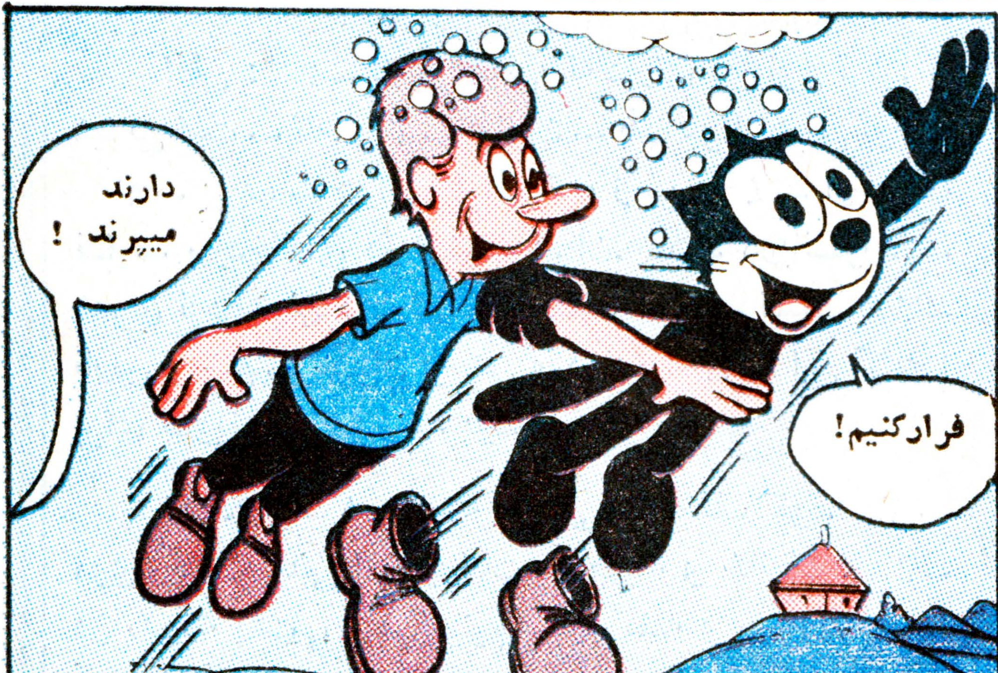

من اول از صابون
استفاده میکنم!
بدبخت دیک، خیال میکند
که حالا میگذارم
پرواز کند!
موافقم!
ها،ها!


چطور؟
بدبخت دیک، خیال
میکند که حالا میگذارم
پرواز کند!
همین‌حالا!
نگاه‌کن!


ارباب، من‌فکرت‌را خواندم!
اما ...


صابون مال
خودم شد!


وقتمان خیلی کم‌است!

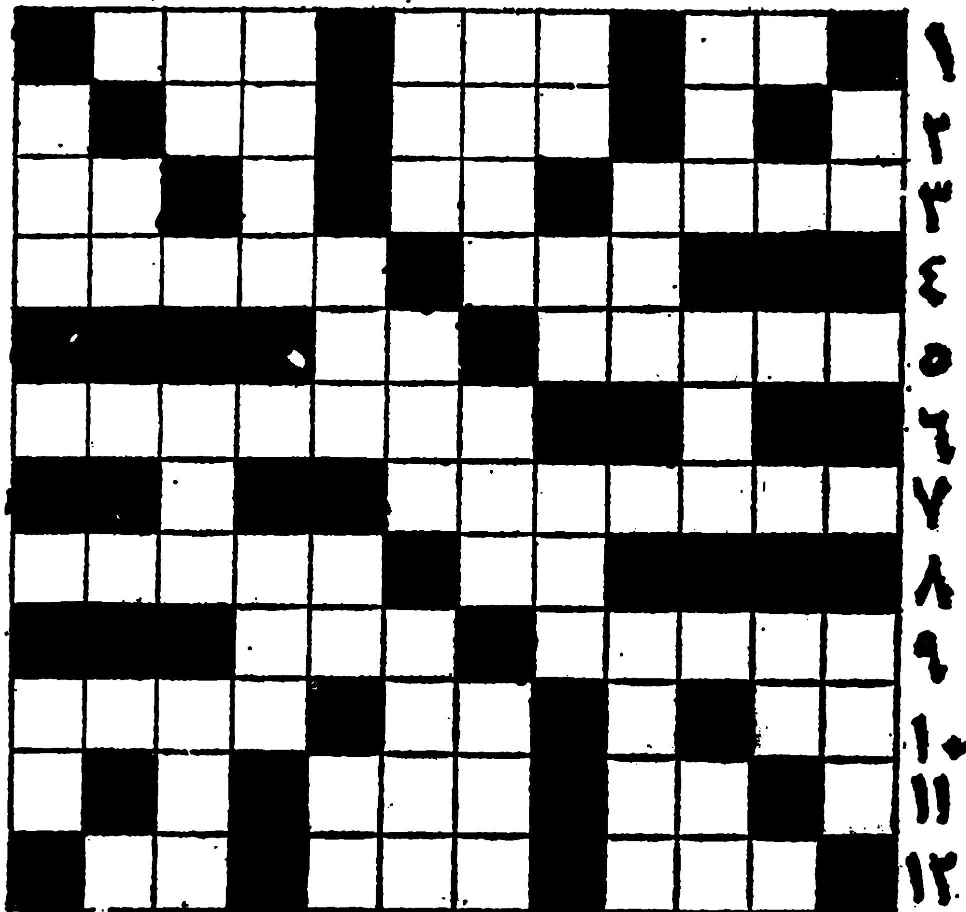

دارند
میپرند!
فرارکنیم!


برگردید!
چقدر این پرواز لذت‌بخش است!
زود! خودمان
را بهواپیما
برسانیم!


بززز
دارند می‌آیند!
من‌قناری
هستم!

جدول حل کنید



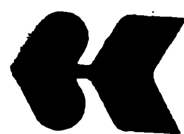


شرح جدول شماره۱

افقی ۱ــ طلا ــ متضاد درشت ــ بریدگی و جراحت. ۲ــ ساقه خشک شده گندم‌و جو ــ صورت. ۳ــ بهشت زیرپای اوست ــ مخفف و اگر ــ هم دریا دارد و هم صابون وهم پا و هم دست. ٤ ــ مادر همه شیرینیها است ــ یکی از اشکال هندسی. ٥ــ بزرگی و سروری ــ چهارپای درازگوش. ٦ ــ تاجر. ۷ ــ بما علم و سواد می‌آموزد. ۸ ــ سایه ــ حصاری که دور خانه وزمین می‌سازند ۹ ــ جمع حکم است بمعنی دستورها ــ پدر بزرگ. ۱۰ ــ وقتی روز برود ، می‌آید ــ نشانه مفعول بی‌واسطه ــ سرنیزه را گویند ۱۱ ــ سازی بادی است ــ گویند بزرگترین سرمایه زندگی است. ۱۲ ــ خشم و غضب ــ تمام و کامل ــ کنار ؛ عضو بدن هم هست.

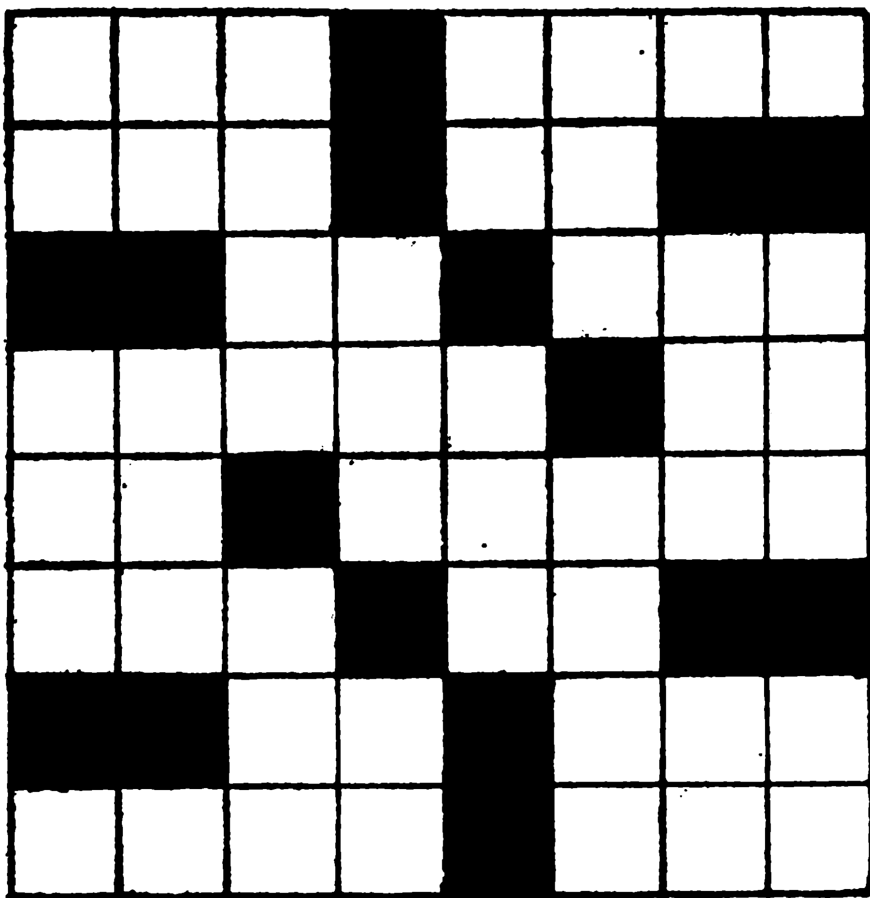
عمودی ۱ــ دریا ــ آب چشم ۲ ــ دوست داشتن. ۳ ــ جوان و جوانمرد ــ حیوان وحشی زیبائی است که خیلی‌تند می‌دود ــ علامت نفی. ٤ ــ نمو کردن ــ حاکم و فرمانروا. ٥ ــ حرف صریح ــ ازاین پوشاک‌هم‌خانمها و هم آقایان استفاده می‌کنند ــ فرونشاندن خشم. ٦ــ یار و مددکار ــ پرندگان دارند ــ جاده. ۷ــ سم و ماده کشنده ــ تیغ گیاهان ــ پشیمان. ۸ ــ حدفاصل بین دو کشور ــ از ماههای سال ــ میوه‌ای زردرنگ. ۹ ــ طلائی، آنچه از زر ساخته شده باشد ــ از گلهای خوشبو است. ۱۰ــ خلق‌ومنش ــ از حیوانات بافایده ــ بر سم بعضی از چهارپایان می‌کوبند. ۱۱ ــ مخفف که او. ۱۲ ــ مسافرت و نقل مکان کردن ــ باسوزن دوستی نزدیک دارد.

شرح جدول شماره۲



افقی ۱ــ از مرکباتی که دارای دو نوع ترش و شیرین است ــ تله. ۲ ــ پهلوان ــ بآن غزال هم‌می‌گویند. ۳ ــ برنده ــ هوای اطراف کره زمین. ٤ ــ ازحروف ندا ــ رودخانه‌ای در جنوب ایران. ٥ــ دریانــورد ــ شهری نزدیك تهران. ٦ ــ مخفف اگر ــ انسان. ۷ــ نارس و خام ــ حیوان وحشی و درنده. ۸ ــ این کلمه‌را برای تشویق می‌گویند ــ پوشاك.

عمودی : ۱ ــ دسته ورزشی ــ مخفف کوه. ۲ ــ موی گردن بعضی از حیوانات ــ طایفه و خاندان . ۳ــ در مدرسه پشت آن می‌نشینیم ــ سرگشته و حیران. ٤ــ آزاد ــ آنچه باید کرد. ٥ ــ حیات و زندگی ــ قلب. ٦ ــ حاکم و قاضی ــ کسی‌که دارد باادب است. ۷ــ حرف افسوس و تعجب ــ دعائی که زیرلب میخوانند. ۸ــ روی بدن بعضی از حیوانات میروید ــ نصف هرچیز.



حل جدولهای شماره پیش

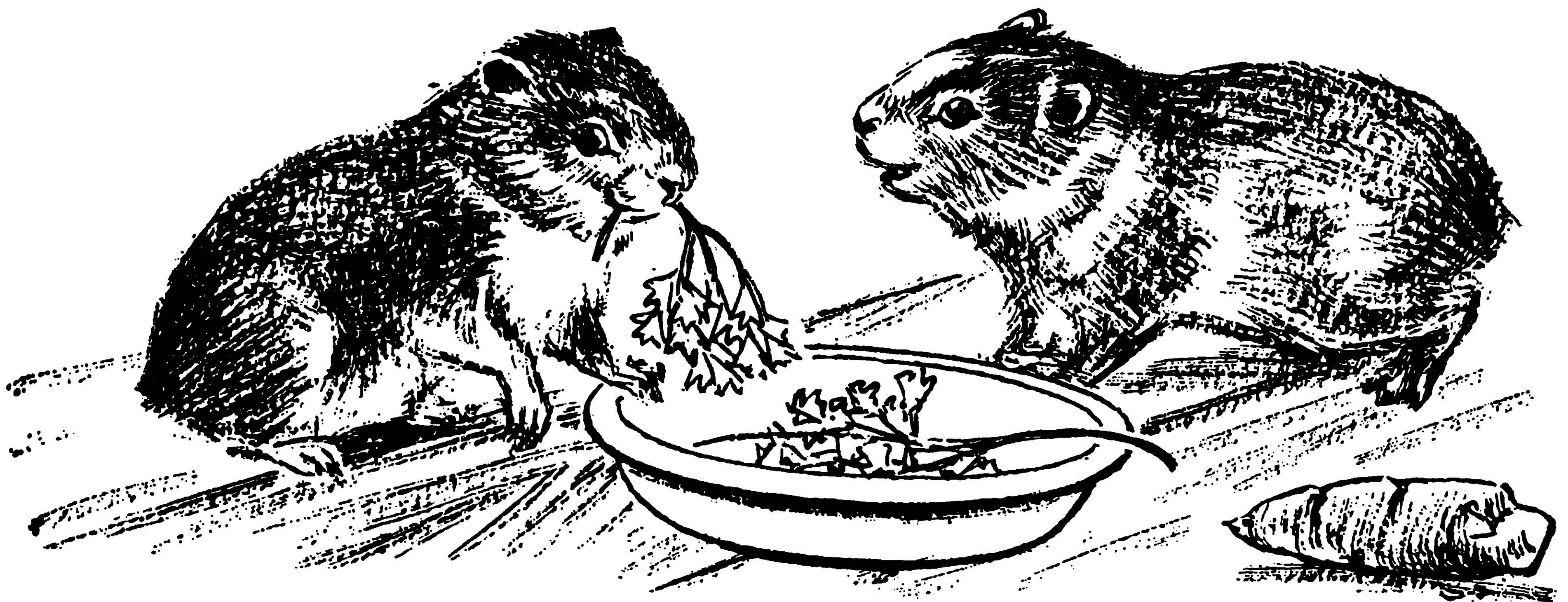
حل جدول شماره ۱ ــ افقی ۱ ــ کسل ــ مرد ــ تار. ۲ ــ من ۳ ــ کاخ ــ ابر ــ نم. ٤ــ نیست ــ ناروا. ٥ــ نادان ــ مو ٦ــ آتش‌سوزی. ۷ ــ آشامیدن . ۸ ــ کم‌ــنگران. ۹ــ آوازه ــ مدرن. ۱۰ــ بر ــ خدا ــ جام. ۱۱ ــ مه. ۱۲ــ شاد ــ مات ــ رذل.

عمودی: ۱ــ کبك ــ نما آبی. ۲ــ ور. ۳ــلبخندــما. ٤ ــ یا ــ زاهد. ٥ ــ محاسن ــ یکه. ٦ ــ بت ــ آدم ــ خام. ۷ ــ دور ــ متن ــ مد. ۸ نوش ــ ندامت. ۹ ــ تمنا ــ گر. ۱ ــ آن ــ رنجور ۱۱ ــ نو ۱۲ ــ دما ــ یمن ــ مال.

حل جدول شماره ۲ــ افقی ۱ــ سر ــ یورش. ۲ ــ ار ــ پا ــ ۳ ــ یار ــ من. ٤ ــ وام. ٥ ــ بند ٦ ــ راز. ۷ ــ آر ــ در. ۸ ــ مادر ــ کم.

عمودی ۱ــ ای ــ جت. ۲ ــ سرا ــ ریا. ۳ ــ رو. ٤ ــ آبشار ٥ ــ یاسمن ٦ ــ در . ۷ ــ رام ــ آدم. ۸ــ نو ــ زر.

چطور..؟ چرا..؟ چه‌وقت..؟



خوکچه هندی چیست؟

خوکچهٔ هندی برخلاف اسمش نه‌خوك است و نه بهندوستان ارتباط دارد. درحقیقت این حیوان از خانوادهٔ خرگوشهای صحرائی است و شباهت زیادی هم به‌موشهای بزرگ صحرائی دارد.

سالها پیش ازآنکه اسپانیائیها به‌قاره آمریکا راه‌یابند، مردم بومی این سرزمین‌که در پرو ، کلمبیا و اکوادار زندگی می‌کردند این حیوان را اهلی کرده بودند واز گوشت آن برای تهیه غذای خود استفاده میکردند و خوراك آن جزء خوراکهای لذیذ بشمار می‌آمد.

بعداز کشف آمریکا خوکچهٔ هندی بعنوان یك حیوان اهلی که گوشت لذیذی دارد به‌اروپا آورده شد و مدتها در کشورهای اروپائی از گوشت آن استفاده میشد. اما این روزها فقط بعضی از مردم سرخپوست کشور پرو از گوشت این حیوان تغذیه می‌کنند. در آمریکای جنوبی ازاین‌حیوان بعنوان یك حیوان خانگی نگاهداری میشود.

وزن یك خوکچهٔ هندی در حدود یك کیلوگرم است و طول قدش ۲۵ سانتیمتر میباشد. این حیوان‌دارای گوشهای گرد و کوچکی است و دم ندارد. دستهایش چهار انگشت دارد اما پاهایش دارای سه‌انگشت باچنگالهای پهن‌است.

این حیوان گیاهخوار است ودر موقع غذا خوردن معمولا روی پاهایش می‌نشیند. در صحرا معمولا در داخل سوراخهای زیرزمینی زندگی می‌کند. صبحهای خیلی زود، در هوای گرگ‌ومیش و عصرها پس از غروب آفتاب و همچنین روزهائی که هوا ابری و گرفته است، برای پیدا کردن غذا از لانه بیرون می‌آید. اگر باندازه کافی گیاه سبز و تازه بدست آورد ، احتیاجی به‌آب ندارد. در قفس میشود به‌آنها غذای خرگوش یا موش داد اما حتما بآب احتیاج دارد. خوکچهٔ هندی درسال دو یا سه مرتبه‌وهرمرتبه بین دو تاهشت بچه می‌آورد. بچه‌هایش چند ساعت بعد ازتولد می‌توانند بدوند و در اطراف گردش کنند.

ازاین حیوان بعلت آرامی و قدرت تولیدمثل در کارهای آزمایشگاهی استفاده میشود، ویکی از حیوانات با فایده است. اغلب داروهای جدید ، روی آنها آزمایش می‌شود و در پزشکی نیز بانسان کومك فراوانی می‌کند و بیشتر روش‌های جدید درمانی بعضی از بیماریها را اول روی این حیوان آزمایش می‌کنند.

لباس نو

قصه‌ای که حالا برای شما تعریف می‌کنم درباره پسر یک خیاط است خیاط مردی فقیر بود و پسرکش کوچولو و رنگ پریده بود و چشمانش برق‌می‌زدند.

شب عید، پدر ـ مادر و پسرک در کنار میز نشسته بودند. خیاط خیلی خسته بود و همه‌اش چرت می‌زد. او آن روز زیاد کار کرده بود. لازم بود لباس‌های عید مردم تا عصر آماده باشد. مردم همه لباس نو می‌خواستند. تنها خیاط، زنش و پسرش لباس‌نو نداشتند.

پسرک هنگامی که دستش در دست پدر بود و به خانه می‌آمد، می‌شنیدکه مردم بهمدیگر می‌گویند، مبارك باشد؛ این حرف او را بفکرواداشته‌بود.عاقبت نتوانست خودش را بیشتراز این‌نگهدارد. از پدر پرسید:

ـ بابا! چراامروزمردم‌بمن‌نمی‌گفتند: مبارك باشد!

خیاط با ناراحتی گفت پسرم تو لباس نو نداشتی تا بتو «مبارك باشد» بگویند.

پسرک گفت خب چرا من لباس‌نو ندارم؟ هیچ‌کس تا حالا بمن مبارك‌باشد نگفته است، و سپس سرش را بلند کرد و چند قطره اشك در چشمان مادر دید. مادر بوسه‌ای بروی فرزندش زد وگفت: غصه‌نخور پسرم! سال دیگر برایت‌لباس نو می‌دوزم و آن وقت همه‌بتومی‌گویند: «مبارك باشد.»

ولی سال آینده نیز از لباس نو خبری نشد. آخر خیاط پولی نداشت تا برای پسرش لباس نوبدوزد.

سال‌ها گذشت. پسرك‌بزرگ وبزرگتر شد و این آرزو نیز در وجود او قدرت می‌گرفت که لباس نو داشته باشد وبرای یك‌بار هم که شده باو «مبارك باشد» بگویند. این دوکلمه در گوش او خوش‌آهنگ‌ترین کلمات بودند پسرك همیشه از خود می‌پرسید:

ـ چرا آخر چرا من نباید لباس نو داشته باشم؟

شبی در خواب دید که لباس‌نو بتن کرده است و بچه‌ها هم به‌او نزدیك می‌شوند. دست به‌لباسش می‌کشند و می‌گویند:

ـ چقدر لباست قشنگ است. مبارك باشد!

آه که این حرف چقدر او را شادکرد! او در خواب خندید، شادی کرد وبعد در بیداری داستانش را برای مادرتعریف کرد. اما مادر چکار می‌توانست بکند؟

او خیلی دلش می‌خواست پسرکش لباس نو داشته باشد، اما افسوس که کاری از دستش ساخته نبود.

وقتی که پسرك ۱۲ ساله شد. پدراورا به‌خیاط دیگری سپرد تا به‌او کار یاد بدهد.

خیاط و زنش پسرك را می‌زدند و آزار می‌دادندو بچه‌هااز لابلای پاره‌های لباس کهنه‌اش از او نیشگون‌میگرفتند ولی همه اینها او را ناراحت نمی‌کرد. او فقط غم یك چیز را می‌خورد و آن این بود که چرا لباس نو ندارد و هنگامی که نخ و سوزن را بدست می‌گرفت و لباس نوی را می‌دوخت رنگ چهره‌اش سفید می‌شد چشمانش برق می‌زدند و در گوشش این کلمات زنگ می‌زدند که مبارك باشد!

پسرك لباس‌های دوخته مردم‌را به خانه‌هایشان می‌برد و وقتی می‌دید که بعضی‌ها همه چیز دارند و لباس تازه نیز دارند و او نداردخیلی‌غصه می‌خورد و از خود می‌پرسید

ـ چرا؟ مگر من چه گناهی کرده‌ام که لباس نو ندارم؟

سال‌ها گذشت ۱۶ ساله شد ـ ۱۸ ساله شد همیشه لباس کهنه و پاره می‌پوشید و هرگز لباس نو نداشت حالا دیگر رنگش کاملا پریده بود و گاه تك‌سرفه‌های خشك می‌کرد و خون از گلویش می‌آمد و چشمانش همیشه سرخ بودند و مثل دو گل آتش می‌سوختند

اما او تنها در یك آرزو بود و آن این‌که کسی باو بگوید «لباس‌نوت مبارك!»

آخر چرا؟ چرا مردم دیگر لباس نو داشتند و او نداشت؟ چرا تا حالاکه هیجده سال می‌گذشت او برای یك‌بارهم لباس نو بخود ندیده بود. چرا او فقیر وبینوا خلق شده بود؟ مگر او بادیگران چه فرقی داشت؟ مگر او وهمه آنها را خدا خلق نکرده بود؟

ولی افسوس که او هیچوقت لباس‌نو بخود ندید بیمار شد و در بیمارستان بستری‌اش کردند. همه‌اش سرفه می‌کرد و خون از گلویش می‌آمد در خواب که بود همه‌اش خواب لباس‌های نو را می‌دید. از دور لباس تازه‌ای را می‌دید و این کلمات‌را می‌شنیدکه باومیگویند: مبارك باشد!

روزهای اول دکتر به‌اطاقش سرمیزد و دوا می‌داد. ولی حالا دیگر چندروزی میشد که قدم به‌آنجا نگذاشته بود.شاید دیگر خوب میشد. از بیمارستان بیرون میرفت و لباس‌نو می‌پوشید و زندگی نوینی را آغاز می‌کرد.

اما نه روز بروز ضعیف‌تر میشد. گلویش خشك‌تر میشد و چشمانش می‌سوختند.

دیگر خوب نمی‌توانست چشم‌هایش‌را باز کند و دراین‌حال فرشته‌ها را میدید که کوچك و بزرگ، هزارها هزار از آسمان می‌آیند، بال میزنند، سروصدا می‌کنند. اطاق پراز فرشته شده است. اوه همه آنها لباس نو بروی دست دارند. پیش می‌آیند پیش می‌آیند تا لباس‌ها را باو بدهند و لباس‌هاهم سپیدند. همه باهم سرود می‌خوانند و می‌گویند

مبارك است، مبارك!

و آه ـ ناگهان فرشته‌ای می‌آیدکه سرتاسر سیاه پوشیده است، سیاه

در آن روز پسرك را در لباس‌نو سپیدی خاك کردند. ولی کسی باو «مبارك باشد» نگفت. گوش‌های او در عالم وجود هرگز کلمه «مبارك باشد» را نشنیدند

پایان

آدم برفی

روز جمعه بود. «سردار» زودتر از همیشه از خواب برخاست. ازاین‌که مجبورنبود آن روز بمدرسه برودخوشحال بود. او باعجله صبحانه‌اش را خورد و از خانه آمد بیرون. همه‌جا از برف سفید شده بود. سردار از روزهای برفی خیلی خوشش می‌آمد. او دوست داشت توی برف‌ها قل بخورد. جست‌وخیز کند. زمین بخورد و آدم برفی درست کند.

سردار بخانه برگشت. لباس پشمی زمستانی‌اش را پوشید. کلاهش را برسرنهاد شال گردنش را پیچید دور سر و گردنش. دستکش‌های کلفت و ضخیمش را هم کرد دستش و دوباره از خانه بیرون آمد. هیچ بچه‌ای بیرون نبود. فقط چند تا آدم بزرگ باعجله از توی برفها رد می‌شدند. سردار سرش را انداخت پایین و براه افتاد. رفت ورفت ورفت تا به‌بیابانی رسید. تا چشم‌کار میکرد برف بود و برف! سردار یکدفعه ایستاد و باخود گفت: خوب است همین‌جا آدم برفی را درست کنم!

و بی‌درنگ شروع کرد به‌ساختن آدم برفی تندوتند بادست برفها را از زمین جمع میکرد و رویهم‌میگذاشت و بادقت‌زیادبه‌آن شکل‌میداد. چیزی به‌ظهر نمانده بود که آدم برفی درست شد سردار نگاهی به‌آن کرد. همانطور که دلش می‌خواست سردار رفت جلوی آدم برفی ایستاد. دستی به‌سروگوشش کشید و گفت: آدم برفی خوب من! چه زیبا شده‌ای!

آدم برفی همانطور که به صورت سردار خیره شده بود یکدفعه جان گرفت و گفت: خیلی ازت متشکرم که مرا ساختی! حالا لازم نیست از من بترسی. من دوست توهستم! دوست تو و دوست‌تمام‌بچه‌های خوب!

سردار که خیلی‌تعجب‌کرده بود گفت: آدم برفی‌که‌دوست آدم نمی‌شود! اگر آفتاب از پشت ابرها بیرون بیاید تو می‌میری. آنوقت مرا تنها میگذاری!

آدم برفی‌جواب‌داد: درست است دوست من! اما تو باید بدانی هرچیز عمرمعینی دارد. هیچکس و هیچ چیز نیست‌که تا آخر دنیا باقی بماند. اما ما می‌توانیم تا وقتی‌که زنده هستیم برای یکدیگر دوستان خوبی باشیم.

سردار گفت: حق باتوست! حالا می‌آیی دهکده‌ام‌را نشانت دهم؟

آدم برفی‌جواب داد: آری، می‌آیم!

سردار گفت پس دستت‌را بمن بده تاهمه جا را نشانت بدهم.

آدم برفی دستش را توی دست سردار گذاشت و دوتایی بطرف‌ده‌براه افتادند. رهگذرانی که باعجله از کوچه‌پس‌کوچه های دهکده می‌گذشتند وقتی آن‌دو را باهم میدیدند می‌ایستادند و غش‌غش می‌خندیدند! برای مردم‌عجیب بود که یك آدم برفی مثل یك آدم حقیقی راه برود و حرف بزند.

سردار مرتب با آدم برفی حرف می‌زد و جاهای دیدنی و قشنگ دهکده را به‌او نشان می‌داد. آدم برفی، هربار که یکی از جاهای دیدنی را میدید آه سردی می‌کشید و می‌گفت: خوش بحال شما بچه‌ها! همه چیز آماده است تا شما راحت باشید! مدرسه بروید و باسوادشوید ودرآینده به‌همنوعان خود خدمتی کنید!

آدم برفی و سردار تاظهر همه جا را گشتند. آفتاب‌هنوز پشت ابرها بود. آدم‌برفی گفت: بهتر است برگردیم، من دیگر خسته شده‌ام. سردار گفت بله تو راست می‌گویی، من‌هم خسته شده‌ام. آنگاه دونفری بطرف خانه سردار براه‌افتادند. نزدیك منزل او که رسیدند سردار گفت: خانه من همینجاست آدم برفی گفت: چه خانه قشنگی! کاش من‌هم خانه‌ای به‌این خوبی داشتم! سردار گفت من مقداری اسباب‌بازی دارم، آنها را به تازگی از شهر خریده‌ام، دلت می‌خواهد آنها را ببینی؟

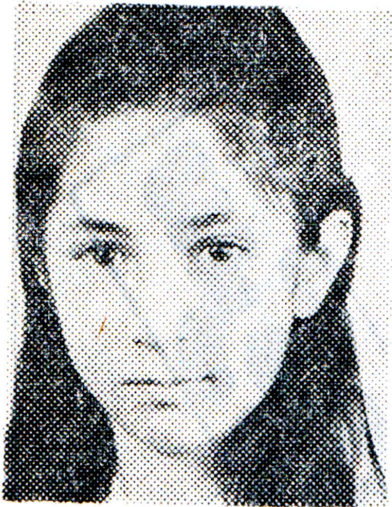
آدم برفی گفت البته که دلم می‌خواهد، برو آنها را بیاور تا تماشایشان کنم، اما کمی‌زودتر، چون ممکن است آفتاب از پشت‌ابرهابیرون‌بیاید و من نتوانم اسباب‌بازی‌های‌ترا ببینم!

سردار دوید توی خانه، ازبس عجله داشت با کفش‌به اتاقش رفت. هرکدام از اسباب‌بازی‌ها به‌گوشه‌ای افتاده بودند، سردار خیلی ناراحت شد و بیدرنگ شروع به جمع‌آوری آنها نمود. دقیقه‌ها طول کشید تا همه آن‌ها را در گوشه‌ای جمع کرد. سپس آن‌ها را بغل کرد و باشادمانی از خانه بیرون آمد و داد زد: آدم برفی! کمی منتظر ماند اماصدایی نیامد. سردار جلوتر رفت و یکدفعه آدم‌برفی بیچاره را دید که از هم وارفته بود وداشت آب می‌شد!

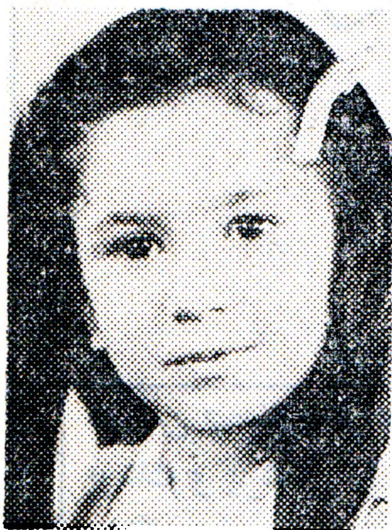
سردار جیغ کوتاهی کشید اسباب‌بازی‌هارا بگوشه‌ای پرت کرد و رفت طرف آدم برفی. کمی به‌آن نگاه کرد. خواست حرفی بزند اما نتوانست. بعد بدون آنکه بخواهد آدم‌برفی را بغل کرد! توده‌ای برف سفید میان بازوانش جاگرفت و لباسش‌را خیس کرد! آفتاب از پشت‌ابرها بیرون آمده‌بود!

پایان

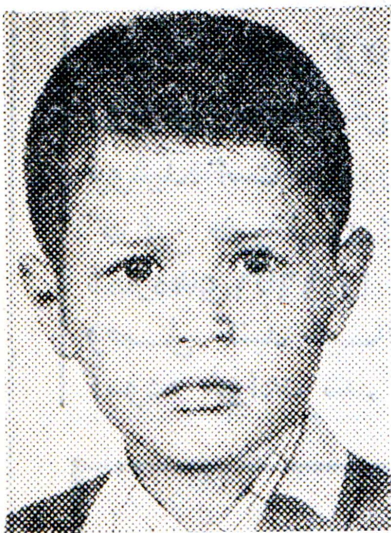
دوستداران کیهان بچه ها در تهران



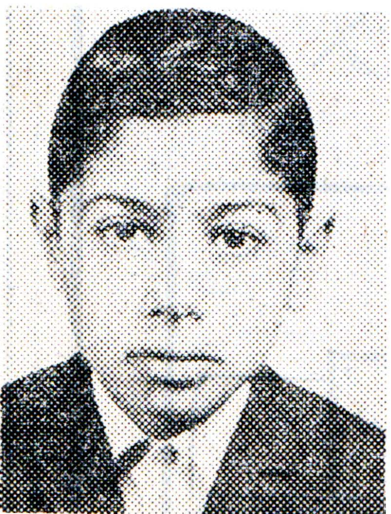
میریام مهرآئین



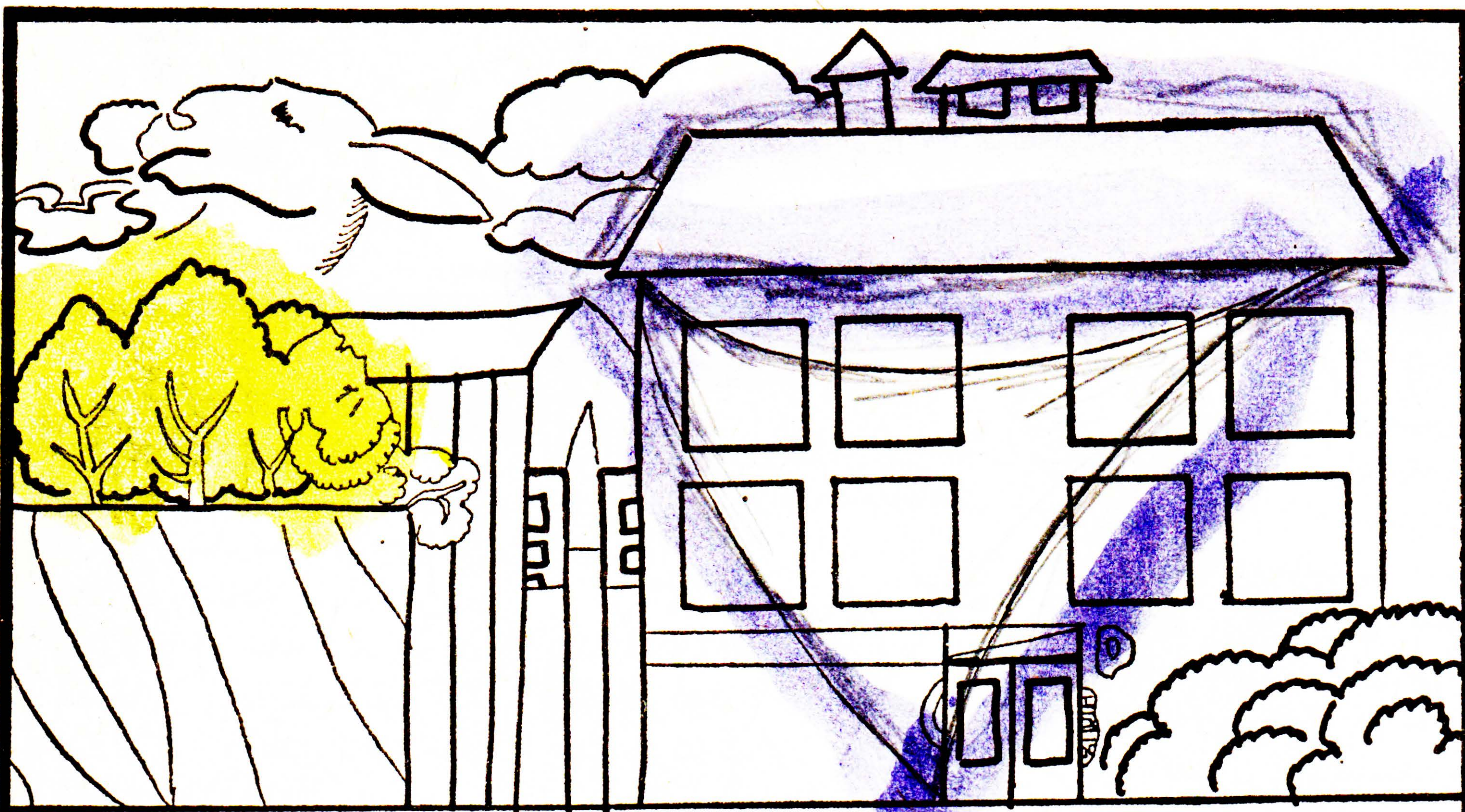
سمیرا مهرآئین

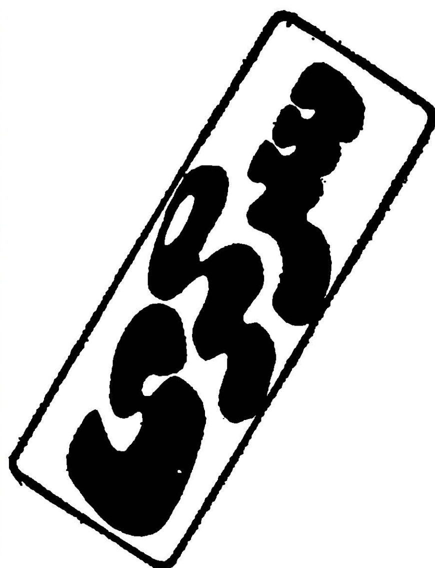


حمیدرضا اخلاقی مدیری

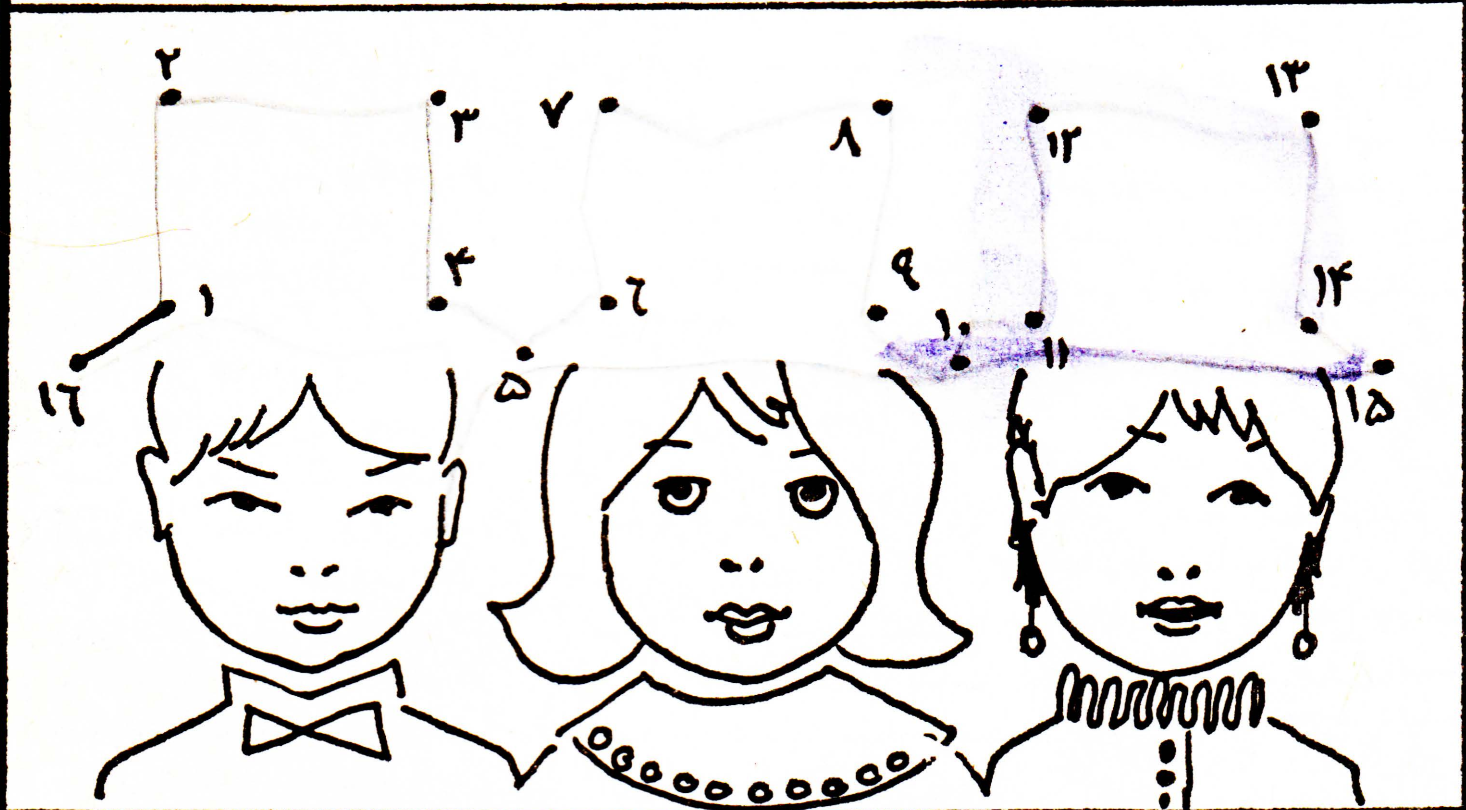


محمدرضا محمدنژاد





در این تصویر: یك آدم ، یك قایق ، یك کلاه ، یك بیل و یك الاغ است ، که در نگاه‌اول بچشم نمی‌آیند . اگر کمی دقت کنید آنها را پیدا خواهید کرد.

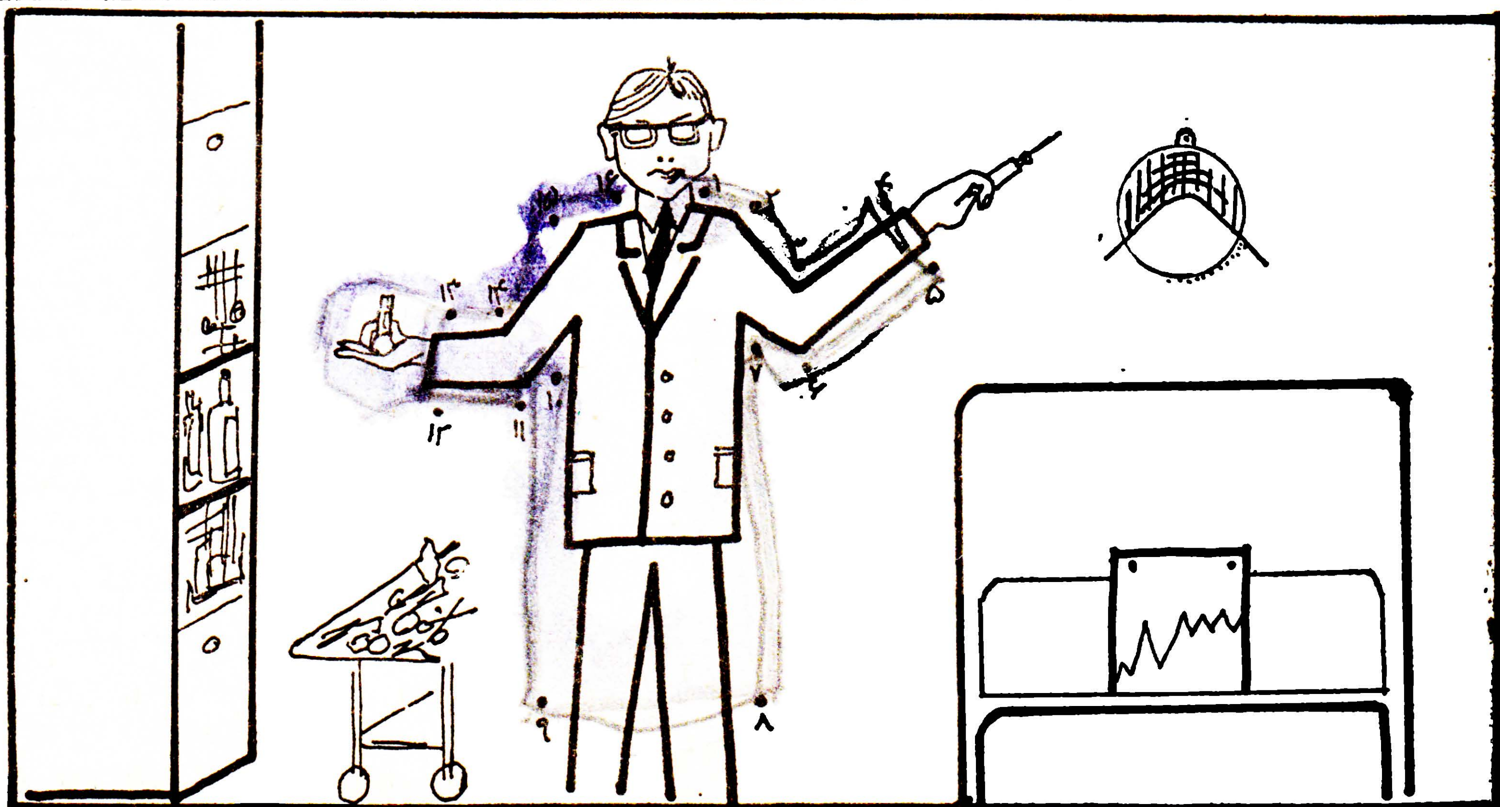


کلاههای این بچه‌ها گم شده‌است. اگر بادقت، شماره‌هارا بترتیب از ۱ تا ۱۶ بهم وصل کنید ، آنها را پیدا می‌کنید.

در این صحنه یك مطب پزشك و پزشکی را که سرنگی در دست دارد می‌بینیدو چندین‌شماره. آقای دکتر که مشغول کار است فکر کرده‌که روپوش مخصوصش را نپوشیده است درصورتی که این طور نیست.اگر شماره‌های۱تا۱۶ را بهم وصـل کنید خیـالش آسوده خواهد شد.

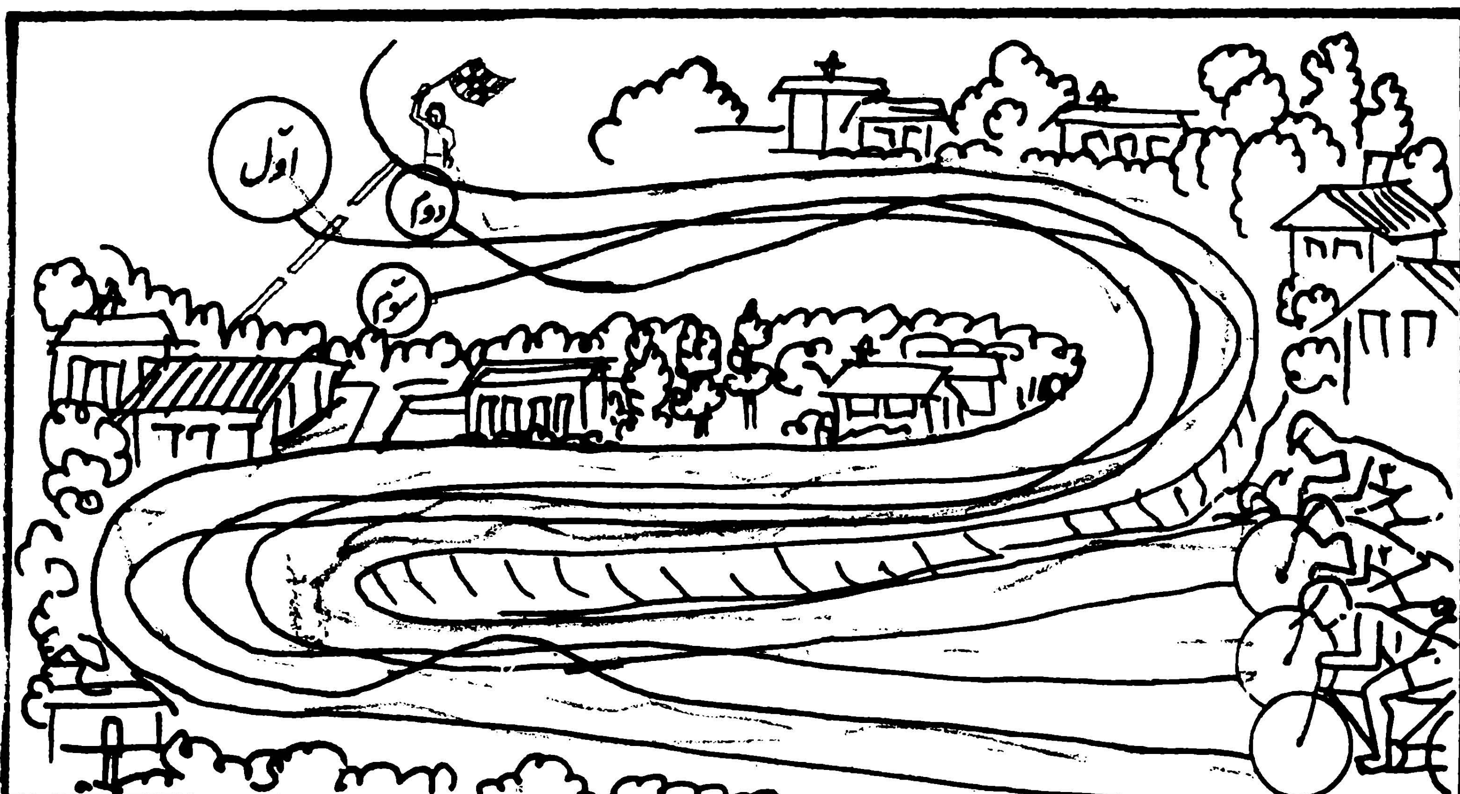


سهیلا محمدی نواسطی شاگرد اول کلاس اول دبستان مهناز تهران

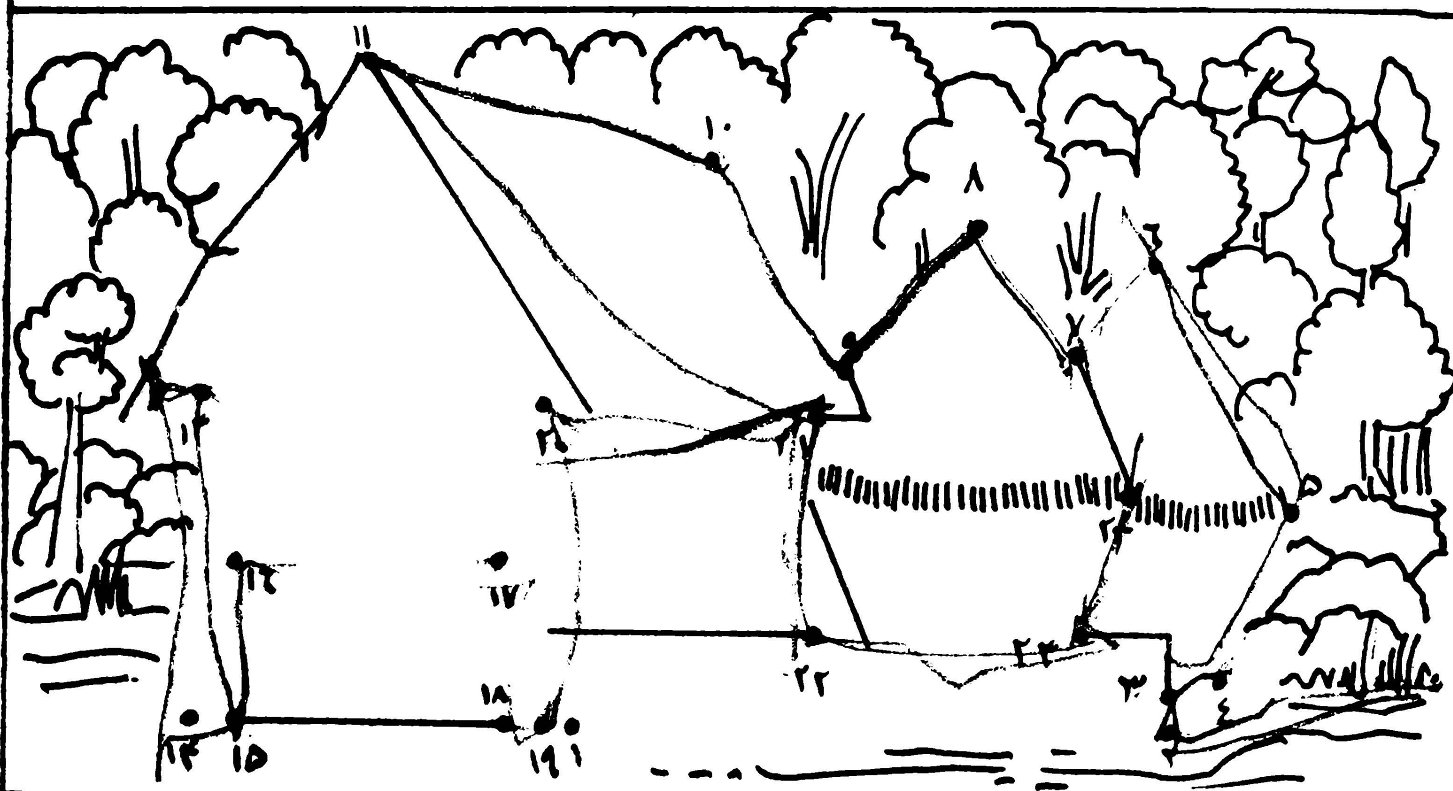




فلورا دیوسالار درسال‌تحصیلی ۵۱ـ۵۰ در کلاس سوم‌دبستان حافظ‌الصحه ساری رتبه اول را حائز شده است.

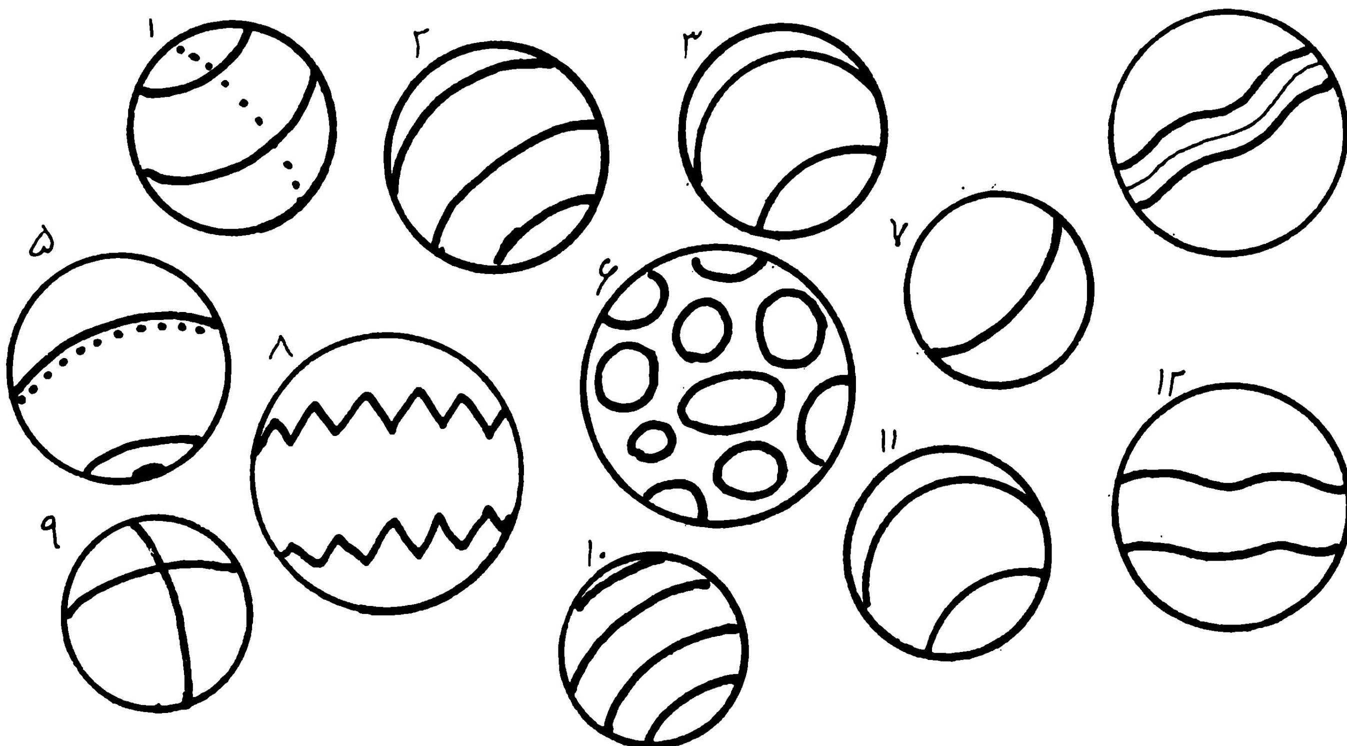


از این سه دوچرخه‌سوار کدامیك برنده مسابقه خواهد شد ، شماره ۱ یا ۲ یا ۳ ؟



بین این درختان یك کلبه و دو انبار علوفه وجوددارد ، اگر شماره‌های ۱تا۲٤ را بترتیب بهم وصل کنیدآنها را خواهید دید

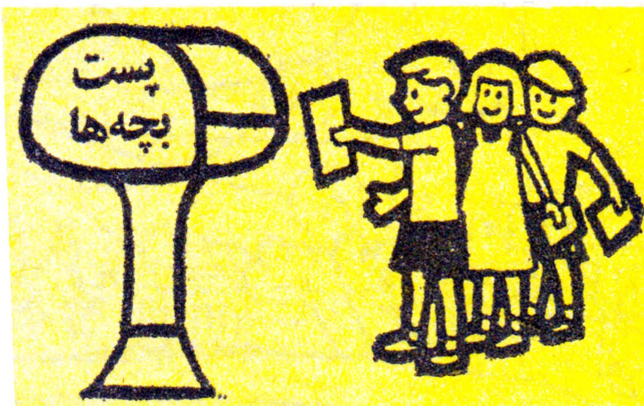
در شکل پائین چند توپ بشکلهای‌گوناگون می‌بینید و فکر میکنید که هیچکدام شکل دیگری نیست ولی اینطور نیست و دوتای این توپها کاملا بهم شبیه هستند شما که بچه زرنگی هستید از روی شماره‌ها آن دو را پیدا کنید.





محمدرضا عماد از شاگردان ممتاز کلاس پنجم دبستان‌گلزار کودك شیراز

صاحب گروه مطبوعاتی کیهان
دکتر مصطفی مصباح زاده
صاحب امتیازکیهان بچه‌ها : جعفر بدیعی
مدیر کیهان بچه‌ها : عباس یمینی‌شریف
نشانی خیابان فردوسی کوچه اتابک
سال هفدهم ـ شماره ۸۲۳
تلفن ۳۱۰۲۵۱ ـ فرعی ۳۷۷
چاپ کیهان ـ بها ۵ ریال



بچه‌های عزیز نامه‌های شما را دریافت کردیم ، ضمن تشکر از یکایك شما منتظر وصول نامه‌های بعدی شما هستیم.

فرهاد حیرانی از قم، نور علی آلمردان از دزفول ، مصطفی علی‌اکبری از آبادان ، کریم رهنما از دزفول، مسعود گودرزی از اصفهان ، مجید اسداوغلی ازقصرشیرین، قدمعلی عربلو از مورچه‌خورت ، ابراهیم فاخری از بستك فارس، حمید طهماسبی از مراغه ، سید محمد نور رضوی از بستك «گوده‌دهتل»،ابوالقاسم باح از تربت حیدریه.
حسن شوفرچی از اصطهبانات ، حسن اکبری دستگردی از اصفهان، مهدی گرابیان از مشهد ، امید علی اورجی از بابل ، مختار شکوهی از لامرد ـ لارستان ، شاهپور بیگوند از ایلام‌پشتکوه، مجتبی مقیمی‌از تهران، عباس و اسماعیل نورسته از خشکبیجار ، اسفندیار رحمانی از تاکستان ، علی اکبر مهرابی از گالیکش ، محمد ولی مهرابی از گالیکش ، مجید شیرمردانی از تبریز ، محمدرضا عمرانی از اراك ، یوسف عزیزی‌از تهران ، نادر فرجی از رضائیه ، حسین مجدی از آبادان ، مصطفی علی‌اکبری از آبادان ، سیمین وحیداز یزد ، عبدالعظیم‌رهنما زاده از دزفول ، اسداله کشاورزی از شهرکرد،

این بچه‌هامایل‌هستند از طریق مکاتبه‌دوستان جدیدی پیدا کنند هرکدام از دوستداران عزیز که مایل باشند میتوانند بنشانی هریك که دلشان میخواهد نامه‌ای بنویسند ودوست یا دوستان جدیدی پیدا کنند.

آقای علی‌اکبر مرادعلیان

نشانی : تهران ـ میدان خراسان خیابان خراسان بین ایستگاه لرزاده و بن‌بست باغ دبیرستان فرحبخش (با علاقمندان بازی فوتبال)

دوشیزه کاملیا امیرفتحی

نشانی تهران ـ جاده قدیم شمیران سه‌راه زندان خیابان شاه‌صفی چهارراه امامی کوچه شفاهی پلاك ۶۹

آقای محمد حسین پرویزیان

نشانی : اراك ـ خیابان محسنی کوچه کاشیها پلاك ۲۳۵ (فقط با دانش آموزان کلاس چهارم ابتدائی)

دوشیزه مرضیه صفدریان

نشانی اندیمشك ـ خیابان مهرگان‌پلاك۲۳ (فقط با دخترانیکه در کلاس های اول ودوم مدرسه راهنمایی‌تحصیل می‌کنند)

آقای محمدعلی رنجی ـ کرج ـ

عکس شما را با رعایت نوبت چاپ خواهیم کرد. مجله درخواستی شمارا فرستادیم.

دوشیزه هاجر مهدوی ـ بندرگز ـ

شما جدول را صحیح حل کرده‌اید و آن اشتباه در طرح جدول پیش آمده بود

دوشیزه مانی افشار شیرازی ـ تهران ـ

از لطف شما متشکریم. مطلب سینما دستی را در شماره ۷۹۵ کیهان بچه‌ها چاپ کردیم در صورتیکه این مجله را لازم دارید پنجریال تمبر باطل نشده بهمراه نامه‌ای که نشانی کامل و شماره مجله‌کسری خود را نوشته‌اید برای‌ما بفرستید ، متشکریم.

از بچه‌های عزیزی که در مسابقات آگهی ها شرکت میکنند خواهشمندیم بهمان نشانی که آگهی‌دهنده نوشته‌است نامه بنویسند و از نوشتن نشانی کیهان بچه‌هابرروی پاکت خودداری کنند چون این نوع مسابقات از طرف کیهان بچه‌ها طرح نمیشود و ما اگر **مسابقه‌ای داشته** باشیم مثل مسابقه جدول تابستان ومسابقه نوشته‌ای در مورد روز ششم بهمن توضیح لازم را میدهیم.

آقای علی‌اکبر مرادعلیان ـ تهران ـ

برای چاپ‌کتاب وتوزیع آن باید با ناشران کتاب صحبت کنید.

مجله شماره ۸۰۹موجود است و شما میتوانید با فرستادن پنجریال تمبر باطل نشده و نشانی‌کامل خودتان آنرا دریافت‌کنید.

آقای نصراله رجبلو ـ رامیان ـ

داستانهائی بفرستیدکه بتوانیم در صفحه های هنر و کار بچه‌ها چاپ کنیم.

آقایان محسن طحان‌پور از تهران و مسعود اشکان‌پور از رضائیه ـ

مجله‌های درخواستی شما را فرستادیم، امید است تاکنون بدست شما رسیده باشد.

آقای محراب عبدوئی ـ هندیجان ـ

نامه شما را دریافت کردیم ، از اینکه شماهم مایل هستید در بهترکردن صفحه‌های هنر وکاربچه‌ها ما را یاری کنیدمتشکریم ولی توجه داشته باشیدکه فقط مطالبی را در این صفحه چاپ می‌کنیم‌که هم جالب باشد و هم قبلاآنهارا چاپ نکرده باشیم.

آقای محمد تقی لاکتراش ـ تهران ـ

شماره مجله‌ای‌که مطلب «سینمادستی» در آن چاپ شده است ۷۹۵ است و برای اینکه بتوانید آن شماره را داشته باشید کافی است پنجریال تمبر باطل نشده و نشانی‌کامل وشماره مجله‌درخواستی‌تان را برای ما بفرستید ، متشکریم.

بچه‌های عزیز همانطورکه متوجه شده‌ایددرچاپ شماره‌های روی جلد مجله شماره پیش واین مجله اشتباهی پیش آمده که باینصورت تصحیح میشود. شماره مجله هفته گذشته ۸۲۲ و شماره این مجله ۸۲۳ میباشد.



بقیه از صفحه ۲

کاسکو هم از خانوادهٔ طوطی است. کاسکوی تاج‌سفید نزدیك به ٤٥ سانتیمتر طول دارد. همه بدنش سفید است فقط زیر بالها و دمش‌زردکمرنگ می‌باشد. کاسکوی سفید تاجی دارد که پرهایش‌پشت‌هم قرار دارند و وقتی بآن نگاه می‌کنید ممکن است ناگهان بترسید ، چون یکدفعه پرهای تاجش سیخ میشوند. این کاسکو در جنگلهای جزایر ملوك زندگی می‌کند.

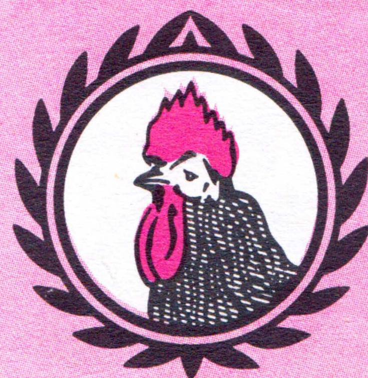
در پائین کاسکوی دیگری است که تاجش زرد گوگردی است، کمرنگ. طولش فقط ۳۲سانتیمتراست و در جزیره سلب در اندونزی و جزیره‌های نزدیك آن زندگی می‌کند. دست‌آموز خوبی است و خوب حرف آدم را تقلید می‌کند.



آدامس خروس نشان







آدامس خروس نشان بهترین آدامس هاست